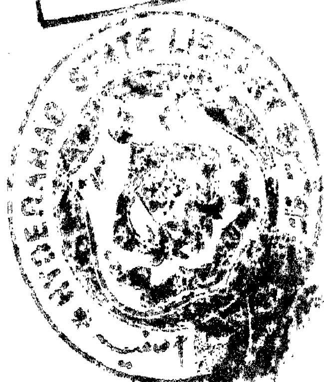
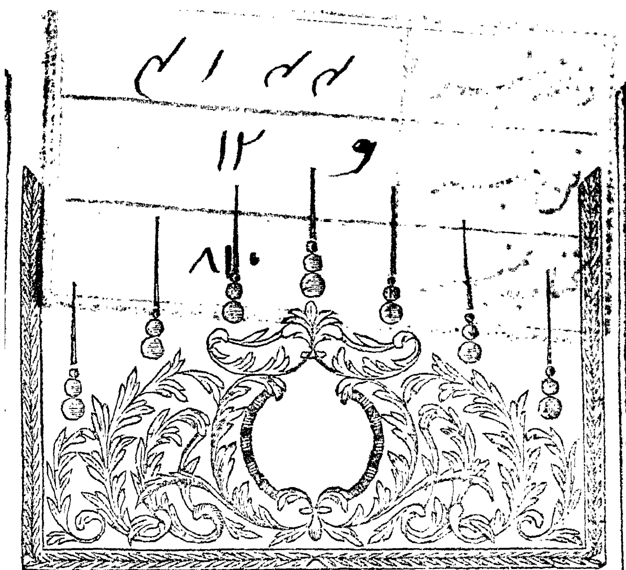
یوان بلاغتعنوان مولانا الشیخ مجدد طریق

نقشبندی ضیاء الدین خالد

قدس سره العزیز





❋) بسم الله الرحمن الرحیم (❋

دهید از من خبر آن شاه خوبانرا به پنهانی
که عالم زنده شد بار دیگر از ابر نیسانی

صف نظاره کان در انتظارش چشم در راهند
پری رویان همه جمعند و مطرب در غزلخوانی

خرامان و چمن با صد هزاران عشوه و دستان
کند تشریف را یکدم بصحن گلشن ارزانی

گذارد از کف و پا لاله را مرهم بداغ دل
نهد داغ غلامی لاله رویانرا به پیشانی

برد آب از لطافت تازه گلهای بهاری را
دهد آب از خجالت نو نهالان گلستانی

غلام قد خود سازد همه آزاد سرو انرا
دهد شمشاد را از لاف رعنائی پشیمانی

کند آکنده از رشک رخش گلها بخون دل
کند شرمنده طاوس چمن را از خرامانی
شود روشن بدیدار شریفش دیدهٔ نرگس
دهد از پای بوسش سنبل تراز پریشانی
بوجه داوری در عزم گشت گلستان امروز
کند گلزار را غیرت فزای باغ رضوانی
که هست اندر نزاکت سخت بنیاد جدل محکم
ز نوزادان بستانی چو خوبان شبستانی
ز یکسو دلبران هر هفت پرده برقع افکنده
همه هستند رشک خامهٔ صور تکرمانی
ز دیگر سو بدانسان شد گلستان خرم و خندان
نباشد حاصل تحریر وصفش غیر حیرانی
بکلک صنعت آرا منشیٔ قدرت بدیعیها
نوشته بر حواشیّ چمن از خط ریحانی
بنفشه میزند با خال جانان لاف همرنگی
گلی شبنم زده چون دلبرا رویش خوی افشانی
کند راز دهن را غنچه فاش آهسته آهسته
بعیده میکند نرگس اشارتهای پنهانی
ریاحین از خط و سنبل ز زلف دلبران گوید
زند سرو سهی با قد خوبان لاف همشانی
بروی برگ گل هر قطره ژاله میچکد گوئی
که بر لعل یمانی رسته مر وارید عمانی
ز فرش سبزه گلشن بزمرد میزند طعنه
بخندد بر شکفتن لاله بر یاقوت رمانی

دم از اعجاز عیسی میزند باد سحر گاهی
نشان میبخشد از احیای موتی ابر نیسانی
زجوش گریه وابر بهاران گل همی خندد
چو معشوقان بی باك از خروش عاشق فانی
هزارا ترا ببوی گل دیگره دیده شد روشن
بسان چشم یعقوب از شمیم ماه کنعانی
سمندرها شدند از سایهٔ گل آتشین آبی
وحوش بر زالطف گلستان گشتند بستانی
گلستان سبز و طوطی سبز خینا سبز در سبز است
نکبسارا درین محفل کجا زیبد خوش الحانی
هزاران گل شکفتند از نسیم صبح در یکدم
چو دلهای مریدان از نگاه قطب ربانی
چراغ آفرینش مهر برج دانش و بینش
کلید گنج حکمت مخزن اسرار سبحانی
مهین رهنمایان شمع جمع اولیای دین
دلیل پیشوایان قبلهٔ اعیان روحانی
امین قدس عبدالله شه کز التفات او
دهد سنگ سیه خاصیت لعل بدخشانی
امام اولیا سیاح بیدای خدا بینی
ندیم کبریا سیاح دریای خدا دانی
اگرچه مشعلستانش بود شهر جهان آباد
ولی از مشعلش از قاف تا قافست نورانی
ز اقصای خطا تا غایت مغرب زمین امروز
نباشد هیچ کس مانند او از نوع انسانی

زخورشید کمالش نیست جز خفاش بی بهره
بجز احول نه بیند کس درین عالم ورا ثانی
پس از مظهر بجزوی در ضمیر کس نشد مضمر
کمالاتی که ظاهر گشت بر قیوم ربانی
نزیبد مهر را با فیض اولاف جهانگیری
نباشد چرخ را بر قد او امکان هم شانی
نباشد باد را در حضرتش تاب سبک روحی
نباشد کوه را با همتش حد گرانجانی
سبق گویان سابق گر درین ایام میبودند
بمحفل می نشستندش بجان بهر سبق خوانی
سفر اندر وطن کار مقیمان درش باشد
برایشان نگذرد بی خلوت اندر انجمن آنی
بجنب نسبت غرای آنقوم سعادتمند
بدارد هوش در دم بانظر اندر قدم شانی
بزرگانیکه صد دفتر معارف گفته اند از بر
بنزدیکش همه هستند اطفال دبستانی
بسی چون قطب بسطامی و منصور ست در کویش
انا الحق بر زبان هر کنیز نمیراند سبحانی
زاقطاب جهان دعوی همشانیش میزیبد
سها را گر سزد با مهر تابان لاف رخشانی
چنان ارواح زاری ز روحانیتش دهلی
نمیگردد بگرد قلعهٔ او فکر انسانی
اگرچه کافرستانست باشد از وجود او
بهشت و این سخن نبود خلاف نص قرآنی

بسی پژمرده کیها بود کلزار هدایت را
دکرره بافیوضش یافت سرسبزی ربانی
اکرمعمار لطفش قصر ایمان را درین آخر
اساس از نو نه بستی روی بنهادی بویرانی
مرانادیده باشد باسر کویش سروکاری
پس از دیدن عراقی رانه بد باپیر ملتانی
بسی توبیخ کردند اهل توران وخراسانم
بدار الکفر رفتن چون پسندی کر مسلمانی
بدهلی ظلمت کفرست کفتند وبدل کفتم
بظلمت روا کردرچستجوی آب حیوانی
نشد باطول صحبت زاولیای یثرب وبطحا
میسر آنچه ازوی شد مرا نادیده ارزانی
بجان شو بنده اش ای آنکه میخواهی شدن آزاد
زتسویلات نفسانی وتلبیسات شیطانی
درانکشت ار بکردی صخره یکدم خاتم عهدش
بموری کی خریدی حاصل ملک سلیمانی
به بدبختی خود شاید که چون کرید سیه بختی
دران کو یست دارد میل سوی عالم فانی
لئیمی کفت من نزدیکم ونشناسمش کفتم
مکر نقل ابوجهل ومحمد را نمی دانی
زبنده خاکروبان درش را باد صد زنهار
زکف ندهند آن اکسیر اعظم را بآسانی
تمنای قبولش دارم ودانم که ناامهلم
مدد یا روح شاه نقشبند وغوث کیلانی

سکم از سك بسی کمتر تو نجم الدین صفت جانا
بدین سك بنکر از روی کرم زانسانکه میدانی
کریزان از نهیب بار نفسم صعوه سان سویت
زهی دولت بلطف این صعوه را کر باز کردانی
بخود کن آشنا چون کردیم از خویش بیکانه
عطای احمدی فرما چو ما کردیم سلمانی
بدینسان جان پاکت زا بشد مظهر که جانان را
بچشم اهل بینش این زمان خود جان جانانی
زجام فیض خود کن خالد درمانده را سیراب
که اولب تشنهٔ تیه است و تو دریای احسانی

این بارگاه کیست که از عرش برتراست
وز نور کنبدش همه عالم منور است
وز شرم شمسهای زرش کعبتین شمس
در تختهٔ نرد چرخ چهارم بششدر است
وز انعکاس صورت کل آتشین او
بر سنك جای لغزش پای سمندر است
نعمان خجل ز طرح اساس خورنق است
کسری شکسته دل بی طاق مکسر است
بهر نکاهبانی کفش همسا فراز
بر در کهش هزار چو خاقان و قیصر است
این بارکاه قافله سالار اولیا است
این خوابکاه نور دو چشم پیمبر است
این جای حضرتیست که از شرق تا بغرب
از قاف تا بقاف جهان سایه کستر است

این روضهٔ رضاست که فرزند کاظم است
سیراب نو گلی ز گلستان جعفراست
سرو سهی ز گلشن سلطان انبیاست
نوباوهٔ حدیقهٔ زهرا وحیدراست
مرغ خرد بکاخ کمالش نمیرود
برکعبه کی مجال عبور کبوتراست
تا همچو جان زمین تن پاکش به برگرفت
اوراهزار فخر بدین چرخ اخضراست
بر اهل باطن آنچه زاسرار ظاهراست
درگوشهٔ ضمیر مصفاش مضمراست
خورشید کسب نور کند از جمال او
آری جزا موافق احسان مقرراست
آنکس به بندگیش شد آزاد در دوکون
ننگش ز تاج سلطنت هفت کشوراست
برگرد حاجیا بسوی مشهدش روان
کانجا توقفی نه چو صد حج اکبراست
بی طی ظلمت آب خضر نوش بر درش
کین دولتیست رشک روان سکندراست
بتوان شنید بوی محمد ز تربتش
مشتق بلی دلیل بمعنئ مصدراست
از موج فتنه خورد شد کشتئ زمین
گرنه ورا ز سلسلهٔ آل لنگراست
زوار بر حریم وی آهسته پا نهید
کز خیل قدسیان همه فرشش ز شهپراست
غلمان خلد کاکل خود دسته بسته اند
پیوسته کارشان همه جاروب این دراست

شاها ستایش تو بعقل وزبان ما
کی میتوانکه فضل تو ازعقل برتراست
اوصاف چون تو پادشهی ازمن وگدا
صیقل زدن بآینهٔ مهر انوراست
جانابشاه مسند لولاك کز شرف
برتارك شهان اولوالعزم افسراست
انکه بحق آنکه براوراق روزگار
باب زدفتر هنرش باب خیبراست
دیگر بنور عصمت انکس که نام او
قفل زبان وحیرت عقل هنوزراست
آنکه بسوز سینهٔ آن زهر خوردهٔ
کزماتمش هنوزدوچشم جهان تراست
دیگر بخون ناحق سلطان کربلا
کروی کنارچرخ بخوناب احمراست
آنکه بحق آنکه زبحر منا قبش
انشای بوفراس زیك قطره کمتراست
دیگر بروح اقدس باقرکه قلب او
درمخزن جواهر اسراررادراست
آنکه بنور باطن جعفرکه سینه اش
بحرلبالب ازدرعرفان داوراست
دیگر بحق موسی کاظم که بعدازو
برزمرهٔ اعاظم اشراف سروراست
آنکه بقرص طلعت توکز اشعه اش
شرمنده ماه چارده وشمس وخاوراست
دیگربه نیکئ نقی وپاکئ نقی
انکه بعسکری که همه جسم وجوهراست

آنکه بعدل پادشهی کرستایشش
بابره شیرشرزه بسی به زمادراست
برخالدآر رحم که پیوسته همچو بید
لرزان زبیم زمزمهٔ روزمحشراست

تو پادشاه دادکراین کدای زار
مغلوب دیو سرکش نفس ستمکراست
ازلطف چون تو پادشه ستمدیده بندهٔ
ازجوراکرخلاص شودوه چه درخوراست
نااهلم وسزای نوازش نیم ولی
نااهل واهل پیش کریمان برابراست
پیکی فرست بهر منی بینوا بهند
سوی کسی که خاک درش مشک ازفراست
دیو مرید درنظر رهرو مرید او
مانند پشه در کذر بادصرصراست
سالارکاروان طریق هدایت است
آکاه سر بنده کیٔ حی اکبراست
آسوده رهرو یست بسرمنزل بقا
پنهان بمکمن حرم قدس رهبراست
ازنام نامیش بود این نکته آشکار
کرجان ودل زخیل غلامان این دراست
دارم زچشم پرفن او چشم رحمتی
مامفلسیم دیدهٔ او کیمیاکراست
نی نی مس شکسته ام ودارم این امید
زرسازدم که بانکهش مس همه زراست

(ترجیع بند درطریق مدینهٔ منوره دراظهار شوق روضهٔ مطهره)

ساربانا رحم کن بر آر زومندان زار
وعده شد نزدیک ونبود بعد ازین جای قرار
کن جدا نعمانی گردون فراز برق سیر
بیخبر ز آب وعلف کار آزمای راهوار
بی تأمل بر کشا بند عقال از زانوش
زمرهٔ درمانده کان را این گره واکن زکار
تا کنم برخویشتن آرام و آسایش حرام
تا نهم یکباره خواب وخورد وراحت برکنار
گردهٔ ده منزل یکی تا سر نهم در راه دوست
تا کشم در دیده خاکی آستانش سرمه وار
بادیه پیماشد از هر دیده ام صد قطره خون
سوی جانان دیر میجنبد چرا امشب قطار
نیست تاب سستی جمالم از شوق جمال
سوختم از آتش جانسوز وهجران زینهار
حادیا خیز و بلند آهنگ کن آوازرا
آر در رقص از نوای جان فزا جمازرا

چون منش بیخود کن از ذوق حدی بهر خدا
دل زجا شد تا بکی محمل نمی جنبد زجای
گوش بربانگ حدی جان سوی جانان رهنمود
تن بخاك شام ودل با بادیه یثرب درهوای
مهبط وحی خدا ومشرق نور هدی
مغرب مهر سپهر رحمت صدق وصفای
آب حیوان است آبش خاك مشك آمیز او
مرهم کافور بهر خستگان بی نوای
کرد کارا خستگانرا مرهم کافور بخش
تشنه کانرا سوی آب زندگی راهی نمای

نشئهٔ لطف الهی یابی از باد هوا
بوی فردوس برین آید از و سر تا بپای
مردهٔ صدساله باصد رعشه می جنبد زجای
میدمد از جانب یثرب نسیم جانفزای
این نه بس وصفش که یثرب چشم شخص عالمست
مردمش فخر جهان سالار آل آدم است

من که سرگردان جانانم چه باك از خانمان
یا مرا کی در دل آید فکرت سود وزیان
دردل تنگم چنان سودای یثرب زد علم
جای گنجایش کجا دارد درو یاد جنان
یثرب آن خاکست تبعرادام آورد بدل
زآبدانی اندرونه نام بودو نه نشان
یثرب آن خاکست جبرئیل امین باصد نیاز
آمدی بهر طوافش بر زمین وآسمان
یثرب آن خاکست پیش از خلق آدم صبح وشام
بهری طوفش آمدندی زمرهٔ روحانیان
از خیال اینکه خواهد گشت جای دوست بود
بیشتر ازابدانی قبله گاه انس و جان
هست اکنون خوابگاه او نجالت بین که من
سالها بگذشت از عمر ونکردم طوف آن
خالدا تاکی نشینی در خجالت منفعل
خیز و گرد مرقدش برکش فغان از سوز دل

السلام ای چهره ات شمع شبستان وجود
السلام ای قامتت سرو بهارستان جود

السلام ای آنکه تا آرامگاهت شد زمین
هست خاک تیره را صد ناز بر چرخ کبود
السلام ای انکه برتر پایهٔ هر برتری
صد هزاران ساله راه از ساحت قربت فزود
السلام ای انکه بر ظلمت نشینان عدم
از تو شد گنجینهٔ نور عنایت را کشود
السلام ای انکه بر کوری چشم نادلان
کرد نعلینات جواهر سرمهٔ اهل شهود
السلام ای انکه اعجازت یکی از صد هزار
برتر از گنجایش فسحتکه گفت و شنود
السلام ای انکه پیش از خلق آدم سالها
روی در محراب ابرویت ملائک در سجود
من کجا و حد تسلیم تو یا خیر الانام
از خداوند جهانت باد هردم صد سلام

ای پناه عاصیان سویت پناه آورده ام
کرده ام بیحد خطا و التجا آورده ام
بوده ام سرکشته و تیه ضلالت سالها
این زمان رو سوی خورشید هدا آورده ام
هست ما را در جهان جانی وای جان جهان
وانهم از تو چون توان گفتن فدا آورده ام
تو طبیب عالمی من دردمند دلفکار
رو بدرگاهت بامید دوا آورده ام
زادره بردن بدرگاه کریمان ناسزاست
شادم آرو بر درت بی زاد و راه آوده ام

کره بردوش ازگناه ورخ زخجلت همچو کاه
دارم امید زوال کوه وکاه آورده ام
شستنش را یکنم از دریای لطفت بس بود
گرچه دیوانی چوروی خود سیاه آورده ام
گر بخاک در کهت سایم جبین ای جان پاک
انچه خضر از آب یافت من یابم ز خاک

سرور عالم من دلداده حیران توام
والهٔ سرگشتهٔ سودای هجران توام
شاه تخت قاب قوسین تو من کمتر گدا
کی بودیارای آن کویم که مهمان توام
رحمت عام تو آب زنده کی من تشنهٔ
مرده بهر قطرهٔ از آب حیوان توام
دیگران بهر طواف کعبه می آیند و من
سو بسو افتادهٔ کوه بیابان توام
دوش درخوابم نهادند افسر شاهی بسر
گو ییا پا می نهند بر فرق دربان توام
جامیا ای بلبل دستان سرای نعت دوست
این سخن بس حسب حال آمد ز دیوان توام
برلب افتاده زبان گرکین سگی ام تشنه لب
آرزومندنم از بحر احسان توام
نفس وشیطانم به پیشت آبرو نگذاشتند
حق آنانی ز وصلت کام دل برداشتند

حق انانی که تا در قید هستی بوده اند
دمبدم در جستجوی خواهشت افزوده اند

هوشیارانی که در امر خرد زوخیره بود
لب بتصدیق توازروشن دلی بکشوده اند
شهریاران مرقع پوش بی تخت وکلاه
کافسری شاهی زشاهان جهان بربوده اند
غمکساران رانهاده گردن اندر زیر تیغ
درسر وکار وفایت بذل جان بنموده اند
روزه دارانرا بجهداز صبح تاهنگام شام
یافته نانی ودر راه خدا بخشوده اند
درشمار آن کسانش آرکز روی نیاز
سالها راه وصالت را بجان پیموده اند
خالد دلداده را آینهٔ دل ده جلا
نفس شیطانش برنگ معصیت آلوده اند

تو که ازلطف توای سرچشمهٔ انعام عام
کارش آرایش پذیرآید بحسن اختتام
عجایب نشئهٔ زین دامن کهسار می آید
توگوئی بانسیم صبح بوی یار می آید
زخاکش یافت تسکین زخمهای سینهٔ ریشم
تعالی الله چسان ازمشك این کردار می آید
نشانی ازهلال عید وصل دوست می بخشد
هر آن نقش زسم توسن رهوار می آید
نمی دانم کجا می آید اما اینقدر دانم
دمادم نفحهای طبلهٔ عطار می آید
علامتهای روزوشب بکلی ازمیان برخواست
زبس نکسسته ازهم پرتوی انوار می آید

اگرنه جای آن سر حلقهٔ مشکین غزالان است
چرا زین خاك بوی نافهٔ تاتار می آید
بلی این جلوگاه دلربای عالم آشوبست
که تصویر نظیرش بر خرد دشوار می آید
بهر ساعت دمی آن مایهٔ جان جلوه گر گردد
زخاکش تا بمحشر نکهت گلزار می آید
نشان از کف و پایش بهر منزل شده پیدا
ازان جا سرمهٔ چشم اولوا الابصار می آید
همه آزاد سروان بندهٔ بالای او گردند
خرامان چون بعزم جلوهٔ در رفتار می آید
نگین خاتم جم شد مرا هر دانهٔ سرخی
زشوق لعل او از دیدهٔ خونبار می آید
دلا هشیار باش از پرتو حسن ازل اینجا
تجلیها دمادم بر دل هشیار می آید
به بیداریم دادند آنچه در خوابش نمیدیدم
سعادت بین مرکز دولت بیدار می آید
سخن سر بسته تا کی با نسیم صبحدم خالد
شمیم خاك کوی احمد مختار می آید
امین لی مع الله محرم اسرار ما اوحی
زهی وصفش که گویم برتر از پندار می آید
شهی تخت لعمرك شهسوار عرصهٔ لولاك
مخلد ها ثنا یش را برو داد آر می آید
زمین پای بوسش فرش را بر عرش تفضیل است
سعود نحس را انکار در آنکار می آید

زایوان جلالش بر صفوف زائران قدس
صدای دورشو دورباز در ودیوار می آید
زهی ایوانکه کمتر بنده گان آستان او
زشاهنشاه روی زمینش عار می آید
ززیرین پایه اش شهباز فکرت تا فراز عرش
بمقصد نا رسیده خونش از منقار می آید
جنون دوره دارچرخ ازسودای پابوسش
ازین معنی چنین در گردش دوار می آید
گر ز اهل عنادم در رهش خاری خلد بر دل
کجا گلچین زخار گلشنش آزار می آید
مرا تا تاری از گیسوی طرارش بچنگ افتاد
کجا هر گیر سخن از نافهٔ تاتار می آید
زهی شاهی که نایدغیر اندر رشتهٔ وصفش
ز گنج عرش اعظم هر دری شهوار می آید
دهد یکباره موییش رشتهٔ تشبیه را از کف
به نقش چون کمال حسن در اشعار می آید
ثنایش از خرد در تنگنای امتناع افتاد
معاذالله چسان از عقل ایمقدار می آید
بود از آفرینش آفرینش باد پیمایی
همین جان آفرین از عهدهٔ این کار می آید
جهانرا میتوان در دانهٔ خشخاش جا کردن
ولی مدحش کجا در حیز گفتار می آید
کسی کو هر دو عالم زو بسلک انتظام آمد
چه سود ار گویمش بر سروران سردار می آید

اسرار درونش جبرئیل آگه نخواهد شد
ز بهر شق صدرش کردمی صدبار می آید
درین موسم بیابان طی مکن بیهوده ای جامی
که بیت الله بطوف روضهٔ دلدار می آید
بامرزو کریمی کز وجود فائض الجودش
در از دریا گهر ازخاره گل از خار می آید
بیابی غنچهٔ لب از تبسم باز نا کرده
اگر از حسن خلقش بحث در گلزار می آید
بحسن التفاتش میتوان رستن در آن روزی
که از کردن فرازان نالهای زار می آید
گهی مه نیمه میگردد ز اعجاز سرانگشتش
گهی بر تشنگان از بیخ او انهار می آید
سخن با مشك چین از چین گیسویش خطا باشد
که این هر خسته را مرهم وزان آزار می آید
نه تنها آهوی وحشی بتصدیقش زبان بگشاد
ز سنگ خاره براعجاز او اقرار می آید
باندك مدتی رفت و بیامد باز راهی را
که بر پیك خرد پیمودنش دشوار می آید
ملائك تا بصدره صف کشیده در سر راهش
بشارت گوئی و بین هم سید مختار می آید
اگر بر مشتری خورشید رویش جلوه گر گردد
مه کنعان بنقد جان سوی بازار می آید
زهجرش خوب مینالید زار و تو نمی میری
اگر مردی ترازین زندگانی عار می آید

کهی دادست نسبت قدر خسارش بسرو کل
خرد شرمنده این فکر ما هموار می آید

اکر از مهر کوی پرتو از انوار او باشد
و کر کل قطرهٔ خوی ازان کل رخسار می آید

بود یك جذبهٔ از عشق وی پرتو از رویش
نیاز از بیدلان و ناز از دلدار می آید

ازو خیزد تجلی از درخت وادیٔ ایمن
وزو بر طور موسی طالب دیدار می آید

بود حرف مفید و مختصر در بحث نیرویش
برون از آستینش پنجهٔ قهار می آید

زجودش ابر اکر برخویش کیرد جای آن دارد
کفش را صد هزاران خنده بر ابحار می آید

اکر بر بر چکد یك قطره از دریای احسانش
بخشکی هر طرف صد قلزم زخار می آید

درین معنی حکیمی کوز دل اندر غلط افتاد
وساطت زوست کفت از کنبد دوار می آید

زسرّ سینهٔ پاك وی از نص الم نشرح
همین دانی و بس کان مخزن اسرار می آید

کذارد انبیا را زهره اندر موقف محشر
اکر نه جلوه کر در عرصهٔ اظهار می آید

کند ناموس اکبر فخرها از غاشیه بر داریش
بلی زین نکته بر خیل ملك سالار می آید

سخن از وصف او زین پایه بسی بالاترست اما
اکر برتر روم نا اهل را انکار می آید

به بزم قدسیان چون نکته از فضل بشر رانند
نخستین از مهاجر وانکه از انصار می آید
جوان مردان کردون جاه دشمن شور شیرافکن
که اوصاف پیمبر در همه تکرار می آید
زجود خویش کو شرمنده شوای حاتم طایی
کز و کردن فراز آن بحث از ایثار می آید
نه چون آن مهتران زاده کان سرمایهٔ ایمان
که در هر منقبت سر دفتر ابرار می آید
صدیق سروری صدیق اکبر انکه در شأنش
بقرآن ثانی اثنین اذهما فی الغار می آید
ملائیك ژنده پوش از خرقهٔ پشمینهٔ او یند
نوید ارتضا یش را زایزد دار می آید
بکام ما ز پا بکذ آشت تاز ود ست نا زآرد
تو این یاری نه پسند اریکه از هر یار می آید
مکر با کشو رستان تاج بخشی خرقه پشمینی
که با عزمش مقارن سطوت قهار می آید
کریزد از شکوهش دیو دون چون پشه از صرصر
بجز وی کی چنین کردار از دیار می آید
زعلم وحلم وعدل وفضل عرفان کمالاتش
خرد سرکشته تراز کردش پرکار می آید
فرا نکرفته د رهر دو سرا هر دو سرا پایش
چنین باشد کسی کز بخت برخوردار می آید
بیاد داستان پوردستان را قلم برکش
که بحث از کیرودار حیدر کرار می آید

كملت مسافة كعبة الامال … حمدا لمن قد من بالاكمال

واراح مركبي الطريح ن السرى … ومن اعتوار الخبط والترحال

نجانی من قيد الاقارب والوطن … وعلاقة الاحباب والاموال

وهموم احبتی وحرة اخوتی … وغموم عمی وخيال الخال

ومواعظ السادات والعلما … وملامة الحساد والعذال

واعاذنی من وفرة افاكة … واجارنی من لومة الجهال

اعنی روافض آذربايجان التی … هم اشنع المخلوق فی الافعال

ومضلها الكاشی اسمعيل اذ … قد جال سيف نار الجدال

سحقاله من مدع متزخرف … بعدا له من منكر قوال

وغلاة فرس فی حديث مسند … قد بشروا باطاعة الدجال

وشرار اهل الطوس من سموا الرضی … ونفوسهم سموا احبة آل

ومن الخفارة والبلوج المفرطه … وتمرد الامراء والاقبال

ومن الاناعنة التی جبلوا علی … خوض المفاسد واقتحام قتال

وفساد قطاع الطريق بخير … ومن الجلوس وما لهم من وال

منعوا الاذان امارة الاسلام اذ … ضلوا وخاضوا ابحر الاضلال

وهجوم امواج البحار الزاخرة … واذية المكاس والعمال

ومن الثلثة العلاج الطاغية … ما مثلهم فی الارض عال غال

وانالنی على المآرب والمنى … اعنی لقاء المرشد المفضال

من نور آفاقه بعد ظلامها … وهدى جميع الخلق بعد ضلال

اعنی غلام على القرم الذی … من لحظه يحيی الرميم البال

تمثيله ما ساغ الا انه … ما ناقش الاوباء فی التمثال

هو يم فضل طود وطول الكرم … ينبوع كل فضيلة وخصال

نجم الهدى بدر الدجى بحر التقى … كنز الفيوض خزانة الاحوال

كالارض حلما والجبال تمكنا … والشمس ضوء والسماء معال

عين الشريعة معدن العرفان … عون البرية منبع الافضال

قطب الطرائق قدوة الاوتاد … غوث الخلائق رحلة الابدال

شيخ الانام وقبلة الاسلام	صدر العظام ومرجع الاشكال
هاد الى الاولى بهدى مختف	داع الى المولى بصوت عال
محبوب رب العالمين من اقتدى	لهداه قل ياقدوة الامثال
كم من جهول بالهوى مكبول	نجاه من الحظ لحل عقال
كم من ولى كامل من صده	قد صد عنه عجايب الاحوال
كم منكر لعلو شانه قد درى	فاذاقه المولى اشد نكال
معطى كمال تمام اهل نقيصة	ومزيل نقيص جميع اهل كمال
اخفاه رب العزجل جلاله	فى قبة الاعزاز والاجلال
يا اهل مكة حوله در طائفا	واهجر حجازا ان سمعت مقال
وبيت ضيف دع واركض محسرا	ومنى منى ورمى الايصال
واسكن بذى الوادى المقدس خالعا	نعلى هوى الكونين باستعجال
حجر مقامى مكة بالمطاف وبالصفا	من طوف حضرت كعبة الامال
ما السعى الا فى رضاه بملتزم	ما الطوف الاحواله بجلال
من شام لمعا من بروق دياره	بمشام روض الشام كيف يبال
آنست من تلقاء مدين مصره	نارا فبلى البال بالبلبال
فهجرت اهلى قائلا لهم امكثوا	ارجع اليكم غب الاشتغال
ونويت هجران الاحبة والوطن	وركبت متن الادهم الصهال
فطوى منازل فى مسيرة منزل	واها بجا رسابح شملال
فنسيت اصحابى على ميثاقهم	ومواعدى من شوق جمال
من لى بتبليغ السلام لاخوتى	وبسط عذار العذر والاهمال
سلب الهوى لى وما فى خاطرى	غير الحبيب وطيف شوق وصال
قد طال حين تشرفى بوصاله	من لى بعطية شكر الايصال
يا رب لا احصى ثنائك انه	سفه على من شم ريح زوال
والله لو اعطيت عمرا لآخره	وتركيب عبير الحمد كل فعال
واتيح لى فى كل منبت شعرة	الفا لسان فى الوف مقال

واميط عنى النفس والشيطان	كيلا يلذ بيان بخطرة فى البال
فصرفت عمرى كله فى حمده	بشرا شرى ابدا بلا اهمال
ما اقدرن على كفاء عطيته	فضلا عن التفصيل بالاجمال
اين العطايا وهى غير عديدة	كيف التنكر وهو بعض اقوال
اما كيف احمد ناطما او ناثرا	ذاتا ترقت عن خضيض خيال
الله الخلائق فى نعوت كماله	سبحانه من خالق متعال
فالعجز نطقى والتحير فكرتى	ما ينبغى الا السكوت بحال
فكما قضيت الهنا فى الشهر	طيا لبعد مسافة الاحوال
ووهبت اقداما على طى الفلا	ونزول غور وارتفاع جبال
واجتنبنا حفظا عن الآفات	ومنحنا امنا من الاهوال
ورزقنا تقبيل عتبة قبلة	فانه المقبل منه بالاقبال
فارزق اله العالمين بحقه	ادبا يليق بذا الجناب العال
وامدنا بلقائه وبقائه	وعطائه ونواله المتوال
زد من حياتى فى اطالة عمره	ادم الورى بحماه تحت ظلال
واجعلنى مسعودا بحسن قبوله	وامنحن ما يرتضيه من اعمال
وكل يوم فى فؤادى وقعة	ما دامت حياتى فى جميع الحال
وامتنى مرضيا اديه وراضيا	عنه رضا يجدى مفارق الامال
فالحمد للرب الرحيم المنعم	القادر المتقدس الفعال

ثم الصلوة على الرسول المجتبى
خير الورى والصحب بعد الال

خف الله يا بدر فى برج الكرامه	واطف الفؤاد بحريق اضطرامه
اكنت ترى فى الخلوص اعوجاجا	فلم تعدل القوس فى استقامه
خلف العهود وترك الوفا بئس	امرا بخنا باهل الفخامه
وكم ارتحالتم بدون استدانته	حرارة نار الجوى باستدامه
ولو كنت ما اخطرن ببالك	فؤادى لذكرك دار الاقامه
فما بال بال عن الحب خال	وما ذا الزجاجة لولا المدامه

ولو ان علمت لكم خلف وعد	لما اوقعن قلبي في دار الغرامه
فقد غرب خليكم بعد هذا	فسوف ترى ماترى في القيامه
الى ام الام حتى منى	يكسر قلبي بصخر السلامه
فلا ابصر منك الاخداعا	يراه الورى ظاهرى العلامه
فلا ابكين بعد في هجركم	ولا اسبك دمع مثل الغمامه
ندمت لما قد مضى بيننا	ولكنه لبس بجدى الندامه
صلاة الاله على خدكم	واحبابه وهو خير الختامه

كوش بايد كرد ازين سركشتهٔ اندوه كين
شمهٔ از صنعت خلاق كيتي آفرين
چندتن روزى زهمزادان جام عيش نوش
بهر كشت كلستان كشتيم باهم همقرين
ده بده صحرا بصحرا تابكلزار ارم
يعني باغ عبدلان آن معدن ارباب دين
ناكهان هاتف زهرسو بانك زدكى بيدلان
هذه جنات عدن فاد خلوها خالدين

چون فرو برديم سر بهر تماشاى چمن
ازدل ما محو شد سوداى فردوس برين
سرو شمشاد صنوبر بيد مشك ونارون
ايستاده صف بصف چون دلبران نازنين

عرعر ازسوداى كل ديوانه خواهد شد مكر
زان بپا قيد جنونش كشته زلف ياسمين
كوييا باقد جانان لاف رعنا يى زده
بيد مجنون زان كند روى خجالت برزمين
طوطئ دراج شارك تيهو وكبك درى
داد برباد از نوآن اندوه عشاق حزين

چهچهٔ بلبل صدای قمری و بانگ تذرو
کرده جا در کوش سکان سپهر هشتمین

کوی ازچاه زنخدان عزیزان آب خورد
میچکد از آبش آب نزاکت این چنین

خوخ زردالو انار و پسته وانجیر و عنب
هر یکی کوید که ای طالب بیا ز من بچین

از لطافت در میان سیب امرود هست جنك
مشت از ان مانند بر فرق دکر از روی کین

میتوان مدهوش شد از بوی خاکش تا اید
بسکه زر ریزد زشاخ تاك خشکش در زمین

از پی طفلان بستان یعنی کنجشکاه او
شیره می بارد بجای شیر از پستان تین

چند انواع ریاحین بر کنار جویبار
سوسن و لاله بنفشه نرکس دیده نمین

زلف عروس وکل شقایق تاج خروس سیل غوش
هر یکی کوید منم بهتر بسوی من ببین

از نوای نغمه سنجان کوش کردون کشته کر
از تواضع زهره هردم بر زمین ساید جبین

میخورند هردم سمندر غوطها در جوی آب
کوییا آتش شده است از سایهٔ کل آتشین

از نزاکت میبرد آب زلالش بر کمر
بیدلانرا صبر و آرام و شکیب و عقل و دین

چون فرو ریزد ز کوه باقله با صد طرب
کردد از عکس هوا هر قطره اش در ثمین

یارب این آبست ازین کوه بلند آید بزیر
یا فلك از رشك ریزد اشك حسرت بر زمین

صدای دل بای صافیش کرد خجل
له بربط بیاض کردن خوبان چین
از نسیم جانفزای اندك اندك تا کمر
میشود سنبل پریشان همچو زلف حورعین
رد کارا شهسوارا عرصهٔ روز جزا
ورم پیشت شفیع حضرت روح الامین
خالد از فرط کنه شرمندهٔ درگاه تست
فاعف عنه کل ذنب انت خیر الراحمین

رام رفت از دل وآرام جان ندید
بان برلب آمد ورخ آن مهربان ندید
برکلشن خزان رسیدهٔ رویم ز اشك سرخ
بس جویبار روان شد وسرو روان ندید
ندامنم چمن رکل اشك ای دریغ
ن نونهال روضهٔ باغ جنان ندید
دردسری که دیده ام آبازخط او
از شهر پری آن دل دیوانه کان ندید
ز بسکه در ربودن دلهـا دلاوراست
کوه شکوه شوکت شاهی جهان ندید
شاهنشهی که هر که سراز صراد تافت
در ششدر زمانه ره امن وامان ندید
وانکس که بند کیش چوجوزا کمر ببند
آوا سکاه خویش بجز آسمان ندید
زینسان کریم وعادل وعالم یکانهٔ
نشنید کوش چرخ وزمین وزمان ندید
بس نسخهٔ مصحح وجامع فتاده است
آنکس که آصف وجم ونوشروان ندید

منت خدا را که ز تأیید لطف ا
زخم ز چشم فتنهٔ آخر زمان ندید

بر هر و ذرو از ... سلالم رفعتش
هرگز تنزل نه کسی از آن نردبان ندید

شرمنده ام ز چشم جهان بین خود چرا
بینا است و دیدنیست که آن آستان ندید

از بس که حمد ملک ذوالجلال
نعت درود مه برج کمال

به که باوصاف شهی داد کر
خامه کنم رشک ده نی شکر

آن شه دریادل والا تبار
داور دورا سپهر جم وقار

کوه شرف کان سخا و هنر
هر که شود از کرمش بهره ور

رتبهٔ عالیش بدآنسان شود
تاج سرش صیقل کیوان شود

کشتی تن داریم احسان او
خورده کند موجهٔ طوفان او

خصم خجل کشته به شمشیر او
چرخ سراسیمه و تدبیر او

هر که کشد سر بدر از امر او
خورده وبلی ز کف قهر او

اینکه بروجههٔ شمس و قمر
مانده نشان بسته زجوزا کمر

شاهد اقبال در آغوش او
صد جم و کی غاشیه بر دوش او

عالم رفعت ده ارباب شرع
ارض و سمائیست باصل و بفرع

گشته ز عهد ناهی او پیش ازین
آتش نمرود چو خلد برین

تا زده آن مهر عدالت علم
رخت برون برده ز عالم الم

باز بگنجشک دهد دانه را
شمع نسوزد پر پروانه را

الغرض از غایت امن و امان
داغ نهد بر دل نوشیروان

مهدی اگر گردد ازین باخبر
بخشد [illegible] سنت خیر البشر

باغ این بلدهٔ جنت نشان
رشک ده روضهٔ ذات العماد

بسکه فرح میدهد این گلستان
حافظ شیرا ز بلاغت نشان

پیدا کر یکشنش جای خویشتن
[illegible] نشسته [illegible] خویش [illegible]

کرد خرد ختم سخن این چنین
انك فيهــا لمن الخــالدين

دوشم خرد بطعنه بگفت ای گناه کار
نیکو شدی ز فعل بدخویش شرمسار
بگــداخت از خجــالتم از بسکه یاد گیر
نا اهــلی من و نعم و لطف شهــریار
تا صبح در میــان من و او نــبرد بود
او سرزنش نمود و مرا و من اعتذار
گفتم که اختیــار بد ستم نبود گفت
درشرع که چون است کی نفی اختیار
گفتم که بیم قصد سرم بود وگفت رو
از بیم سر چگونه کند رسله مرد کار
گفتم که سر نوشت ازل بود گفت هان
گر عذر این بود نبود کس گناه کار
گفتم علاج نیست قضــای خدای ر
گفتــا بلی ولیك توی جای عیب و عار
آخر بلا بگفتمش مقصرم و معترف
درمانده از خجالت و مبهوت و شرمسار
دارم گناه پر خطر ولیــك کرده ام
تو به ازان گنــاه هزاران بارهزا ر
هر روز بنــده گان خدا گر هزار جرم
ورزید محرومی شود از تو به آن هزا ر
شایان بزرگــان چو ظل الهیــند
باید کنند پی روی لطف کــردکار
دانیم بزرگی نه خویش را ولی
نسبت بعفو شاه جهان نیست درشمار

دأب شهنشهان همه عفوست ومغفرت
ورنه کسی خلاص نکشتی ز پروردکار

پروردهٔ عنایت خود راو مکرمت
زین یك کناه عفو کن ای شاه نامدار

کویند چون ز آب بود پرورش پذیر
اورا ازان فرو برداز آب خوشکوار

ازمکرمت رجا افندی ومیر را
نسبت باین مقصر مجرم قبول دار

تا آسمان به پرتو خورشید روشنست
تا میچکند بصحن زمین ابر نو بهار

خضرا این در معدلت بادمستنیر
غیرازچوابر موهبت بادسبزه زار

خواهم ازنظم ده سلسلهٔ لیل ونهار
مدمدحت را به شه کرچه نیاید بشمار

آنکه دررزم دلش خنده بفلاد کند
وانکه در بزم کفش طعنه زند ابر بهار

وانکه درمنقبتش ایزد بیچون کویا است
شاهد حال بود آیت قلنا یا نار

بخشایش که دهد نسبت جودحاتم
تاکنم رد ببرهان ودلیلش صدبار

همت عالی او داغ دل چرخ برین
بخشش بیحداو رشك ده ابر بهار

دارد ازموهبتش بهره همه روی زمین
عرب وکرد وعجم تاجك واتراك وتتار

ز یرزین چون بکشد رخش هنر نماید
بو زیرد ستی او رستم دستان اقرار
ور کشد درکه کین روی سنان در دشمن
خصم را از غضبش کیک فتد در شلوار
ور بیه جاه بکوهسار چو شیر شرزه
کوه را کی بود از هیبة او استقرار
اهل چین را که کند فرق ز سر تنک اکر
نظر قهر کارد سوی آن مرز و دیار
نیست آینهٔ خورشید بصیقل محتاج
بهترین شد بدعا ختم شود این اشعار
کرد کارا بشهنشاه سریر لولاك
هم بسکان شبستان سپهر دوار
بصفوف ملك وزمرهٔ اصحاب رسول
بمصابیح ظلم شرزمهٔ هشت چهار
بتولای که مجرد شده سکان از عالم
بثنای سکریان که زجنت بیزار
باد آن داور دین با همه اولاد کرام
ایمن از نا ظبهٔ صدمهٔ چرخ دوار
باید خرم وفرمان ده اورنك نشین
دشمنش بدل و محروم شدید و زار
افسر چتر بسر شاهد بخشش در بر
تا بود پرچم شب برقع عذرای نهار
در سخن بود یم عیب جز این نیست که نیست
جام در جام و بخارا و سمرقند قیمار
خالدا این شکر شیرین ز سخن میریزی
خسروت کر بنوازد بکرم دور مدار

زهی شاهنشهی عالی و ظل یزدانی
قرین دولت شوکت خلیل حی رحمانی
کف سخای ترا بحر گفتم و دل گفت
قیاس بحر ز کف میکنی ز نادانی
چنین کریم و خردمند دادگر که توی
چه جای حاتم طائی و شاه ساسانی
توی ز غایت عدل همیشه گرگ و پلنگ
روند خانه بخانه ز بهر چوپانی
شجاع و عالم و عادل کریم ابن کریم
بهوش و درك چو آصف ولی سلیمانی
چنین بفرق تو افسر شده است ابر سزد
اگر ز معجز پیغمبریش برخوانی
وگر بفن سواری بود رسول توی
بزرك شاه سواران بوحی ربانی
وگرنه بهر چه کردد خجل ز معجزه اش
سرفوارس و اتراك و روم و ایرانی
چو خسروانه نهی پا بتوسن گلگون
ندیده چرخ بشیرین سواریت ثانی
غرض ز ختم از ین مدح بود عرض هنر
وگرنه مدح چه حاجت تو مهر تابانی

بحمد الله که از اقبال و بخت خسرو ثانی
مه درج مسرت اختر برج جهانبانی
چراغ دودمان شیر شیران شاه گردون جاه
حسن بك انکه زیبد نور چشم عالمش خانی
ز زاری که عالم از غمش بودند در ماتم
بماند نور چشم صحت یابد ز فضل یزدانی

سزاوار شکران نعمت اگر دانندکان هردم
بسجده سر فرو آرند چون افراد انسانی
زتشخیص ثنایش خسرو ثانی چنان شد شاد
که یعقوب از پیمبر ابفضل ماه کنعانی
تن وجان منی صد همچو من باد افدای او
بجودش عافیت بخشست بهر قاصی ودانی
نه تنها من زیمن همنس کشتم خلاص ازغم
کز و شاداب کردد خار وکل چون ابر نیسانی
من مسکین اکر قربان او کشتم عجب نبود
که اسمعیل را حق آفرید از بهر قربانی

پی کلکشت در فصل بهاری | کذا شتم بر بساط مرغزاری
نکه بکردم که مرغ کلستانی | نواسنج است از مرثیه خوانی
تذرو ازمد آهش سر و برسر | بدل بینم فراقش کشته یکسر
کشیده قمری از اندوه جان کاه | زبان در انما اشکوا الی الله
نهاده سر بزانو بید مجنون | سخن کو سوسن اندر هجو کردون
کل سوری کریبان چاك کرده | پریشان برسر خود خاك کرده
کرفته ابر و خاك و باد و مهتاب | کنند فریاد و کف برسر زند آب
چنان کشتست نرکس مست و محزون | تو کوی کاو چشمش داده افیون
بنفشه دائی کشته بر تظلم | زبان لا له لال است از تکلم
سمن برمیکند از بیداد طاعون | بناخون خال ورو آسمان کون
یکی ازسبزه پوشان در کلستان | بپاسخ تر زبان شد همچو مستان
که بحر علم دانش کوه عرفان | ببرج زهد وتقوی مهر رخشان
سلاله صاحب الخلق العظیم | امام عالم عبد الکریم
زچشم دهر شد خورشید وش کم | ازان تر دامنم از اشك و شبنم
بزیر خاك کنج آسا چو پی برد | ززشك ارض کردون خون دل خورد
دعت یا لیتنی کنت ترابا | العل الی بعد الموت ایابا

بجنت جای کردان قطب کامل
بنات النعش وش کردش افاضل

بنی تاریخهم ربی الرحیم | کفاکم خالدا دار النعیم
فغان از جور این خونریز فرهاد | ستون بی ستون را همت افتاد
کسی او چون بفن حق پرستی | نکشته ثبت در دیوان هستی
کلام زیج و حکمت با نجومش | بدی یک قطره از بحر علومش
زموج فکرتش کردون حبابی | زعلمش لوح یک حرف از کتابی
شدی محو از دو صد چون کلشن راز | بلا فکر توقف کفتمش باز
غرض علمی نبد در دیر فانی | که در وی باشد او را هیچ ثانی
اجل تا دام بر مردم نهاده | چنین مرغی بدامش کی فتاده
سزد کر چرخ ازین ماتم ستیزد | دو صد پروین ز مهر و ماه خیزد
زبس بارد ز چشم اختران خون | که کرد بی ستون این چرخ کلکون
بیا خالد بشکر ایزدی کوش | ز صهبای تحمل جرعهٔ نوش
لباس کبریا یکپاره کن شق | روانش را روان کن رحمت حق

نماند هیچکس در زیر کردون
اکر شه کر کدا و پیک کردون

هزور پیشهٔ مردی سلیم بن محمود آنکه شد
بنوک نیزه اش بس عقدهٔ دانا شده واشد

زکینش زد نکه شد دشت چین تن از بسی بیجان
تو میکر دی زچین جبهه اش قابض هویدا شد

تمنا داشت پیش شیر شیران داور اعظم
کشد خود را در آخر عمر او این تمنا شد

بسوی آشیان قدس در پرواز شد جانش
روانش طوطی نزهتکه فردوس اعلا شد

ماتم داریش آشفته شد شاهنشه ایران
بچشمش روز روشن چون شب تاریك یلدا شد
زمرك او بسی اه ودریغا درجهان افتاد
همین تاریخ سال مرك او اه ودریغا شد

داداز تظلم فلك حقه باز داد
چندین هزار خرمن هستی به باد داد
در کلشن وجود نه شکفته شد کلی
کانجی ورق ورق نه بخاك فنا فتاد
این معدن مروت واین کان عقل هوش
این بحر علم ومنبع عرفان وعدل وداد
جانش که طوطی چمن خلد بود شد
آخر با آشیانهٔ اصلی خویش شاد
یعقوب بود یوسف زندان مرك شد
سر در ره وفای شه دادکر نهاد
تاریخ رحلتش زخرد جستم وزغم
اول دریغ کفت وپس انکه کفت داد

آه ازین کردون دون صد داد ازین
نیست جز مرد ان حق را در کمین
بحر احسان کوه عرفان کان جود
فخر دوران باعث اعلام دین
میر عثمان آنکه رأي روشنش
بود نظم ملك را حبل المتین
کرد جانش تیر قدرت را هدف
باد بروی رحمت از جان آفرین

ماه ذی الحجه بدو بیست و یکم
رخش همت کرد در یکشنبه زین
رخت بیرون برد از دنیای دون
خیمه برافراشت در خلد برین
شد ز صهبای شهادت جرعه نوش
گشت با همنام ذوالنورین قرین
خاك برفرق فقیران کرد و رفت
خاطر ناخشنود عالم شد ازین
بسکه کرد و غم بجنبد از جهان
کس نداند آسمان را از زمین
زاریش شب همه شب تا سحر
دیدها بکشاده چرخ هشتمین
از پی تاریخ سالش گفت دل
باد صد باره بهر کش آفرین

الهی تا بکی مرغ دل اندر دام کاکلها
بود درمانده و پابسته ای حلال مشکلها
اگر نه خامهٔ مانی زفیضت رشحه ریز آید
کجا یکقطره شبنم ریختی برچهرهٔ گلها
وگرنه گلستان پرتوی حسنت زدی عکسی
که دردی میشنیدی بانگ واویلای بلبلها
بتقدیر ار نبودی دست تقدیر جهان آرا
که را درخود بدی مشاطه کی زلف سنبلها
بهیك پرتو زروی ماه کنعانی در افکندی
زشهرستان مغرب تا بمصر آواز غلغلها

جمالی را که نی آرایش از عکس رخت گیرد
چه سود از خط و خال و غازه و زیب تجملها
بداد خالد بیچارهٔ درمانده رس یارب
که دارد قلزم جودت بسی چون او بساحلها
بیک جنبش ز برق لامع نور قدیم خود
بلطفش وارهان از گردش دور تسلسلها

بعمرا رغمت نوساختم ویرانهٔ خودرا
بیادت کعبه کردم عاقبت بتخانهٔ خودرا
فروماندند اطبای جهان از چاره ام آخر
بدردی یافتم درمان دل دیوانهٔ خودرا
زسودایت چنین بدنام گشتم درهمه عالم
بگوش خود شنیدم هرطرف افسانهٔ خودرا
بگرد شمع رویت بس که گشتم ماندم از پرواز
سرت گردم چه زیبا سوختی پروانهٔ خودرا
ادیب من جلیس من شود درحلقهٔ رندان
بکوشش گر رسانم نالهٔ مستانهٔ خودرا
در اقلیم محبت از خرابیهاست معموری
بسیل اشك باید کند اساس خانهٔ خودرا
سرا پا نعمتم با این همه درمانده کی خالد
نمیدانم چسان آرم بجا شکرانهٔ خودرا

واحسرتا جدا شدم از خانهٔ خدا
از غصه وقت گشت شود دل زهم جدا
مارا نبود خواهش رفتن ز کوی دوست
اما چو امر اوست ز سر میکنیم پا

اهل صفا بداغ غم مروه مرده اند
من شاد چون زیم که شدم دور از صفا

حجر و مقام و زمزم و ارکان و ملتزم
گویند باز کرد بکجا میروی بجا

دامان دل گرفته بریدم کشان کشان
حنانهٔ روضهٔ منبر و محراب مصطفا

از اشتیاق یثرب در دو فراق او
کاهیست دل فتاده میان دو کهربا

خالد چو دوست در همه جا جلوه گر بود
بس غم مخور ز خانهٔ او گر شدی جدا

وام بگرفتم بصد جان گرد نعلین ترا
هست جائی آن هم از تو چونکه هم دین ترا

بی توام چندان مطول شد شب تاریک هجر
مختصر خاتم تطاولهای زلفین ترا

ماه نو برمهر ثابت عقرب پروین روان
وه چه زیبد هیئت اشکال بی شین ترا

بر صد بندان نگردد کشف این تا نکرد
گرد روی خوی چکان جولان زلفین ترا

نفی جزء حصر و فرد و شمس استلزام او
بس منافی شد دهان زلف و خدین ترا

چشم بیمارت دهد در هر اشارت صد شفا
بو علی مشکل که داند حکمت العین ترا

چهره ات ز آب دل آرای هوا را داده نم
تاب رخسارت هویدا کرده قوسین ترا

خالد ازابروی مشکینت اکرکوید سخن
چون کشد آخر کمان قاب قوسین ترا

ای بی کل رویت بود مژکان بچشم خارها
صد ماه کنعانی برد چون نقش بردیوارها

حوال آزارمرا پرسیده بودند از کرم
سهلست باهجرتوجان سختی دهد آزارها
لیك ازوفورانتظارشد چشم کریانم چهار
شاید کند آن غمکسارغمخواری بیمارها

نامدمرا چون غیربیم ازطعن مردم وجه نیست
هستند صافی طینتان عاری زعیب وعارها
نبود تفاوت پیش من ازآمدن ناآمدن
این بس که خالددردلت باری کذشت ازبارها

میرسد کرشوی تو دور ازما
تا سمك اشك وآه تا بسما
دل بکویت چنان شده است اسیر
ابدا لیس برقع القدما
دیده جویای خاك درکه تست
ترب اقدا مکم یزیل غما
بی جمال توکر روم به بهشت
لا اری الروح بل اری الما
دم بدم درفراقت ای همدم
تمزج العین بالدموع و ما
دل هدف پیش تیر غمزهٔ تست
لحظة عینك لورمی کرما

خالد ازعشق توچه چاره کنند .
خالق العرش بالهوی حکما

جز توسرمایهٔ جان نیست مرا
بی توسودای جنان نیست مرا
کی کنم قول کسی درحق تو
کوش جز تو بجهان نیست مرا
کر شوم از سر کوی تو جدا
غیر فریاد وفغان نیست مرا
بی وصالت که جز مایهٔ عیش
نیست شادی بروان نیست مرا

بوفای تو که تا روز وفات
جز وفا از تو کمان نیست مرا

وآی اوقدت نار فی الحشا	احرقتنی کما تشا
فارحم بصب مدنشا	ما اشتم منکم من نشا
اغویتنی احزیتنی	والان المیتنی

یا لیتنی اصمیتنی
فالتم بالنحواشا

بحجر سینه ز دوریت بتابست امشب
وز غمت صبر بدل نقش برآبست امشب

در هوای نمك لعل دمی دیدهٔ تست
دلکه از آتش عشق تو کبابست امشب

کل رخسار تو نقش است چنان در دیده
آب چشمم همکی عین کلابست امشب

نایدم خواب مبادا که بخوابم بینم
دیدهٔ بخت مرا بین که چه خوابست امشب

در غمت سیل سرشکم همه معموره کرفت
بی کل روی توام خانه خرابست امشب

بزلال لبت از بسکه بود تشنه بهم
عالم اندر نظرم موج سرابست امشب

خالدا تا بخیال نکهش مدهوشم
کی مرا داعیهٔ بادهٔ نابست امشب

کرچه اسباب طرب پیش من اکنون نه کمست
شادیم بی کل روی تو همه درد و غمست
دأب ارباب محبت نبود آسایش
لذت عاشق دلسوخته اندر المست

امید سر خود پای منه در ره عشق
کاندرین مرحله سر باختن اول قدمست
کردن شیشهٔ می گیر و سفالینهٔ جام
اگرت آرزوی تاج کی و جام جمست

جان من دولت جاوید بدنیا مفروش
گر کنی نیك امل آن نیز یکدو دمست
گر زنی نوبت شاهی بجهان تا مانی
اولت دردسر و آخر کارت ندمست

زخم ناخورده زخالد طمع شعر مدار
سینه اش گر بمثل لوح وزبانش قلمست

بی روی تو ام ای مه نو خانه خرابست
وز هجر تو ام صبر بدل نقش بر آبست
در خواب توان دید نت وخواب نیاید
از بسکه مرا دیدهٔ اقبال بخوابست

دوشم بنگاهی تو دل از باده غنی بود
خون جگر امشب می وغم جام شرابست
گر بار دگر دست دهد آن می لعلش
مارا چه غم از فوت نی و چنگ و ربابست

خالدا گران عمر گران مایه زکف رفت
افغان چه کنی قاعدهٔ عمر ذهابست

بازم از سودای مهر وی درون پر ماتمست
رشتهٔ کارم ززلف درهمش خم درخمست
آبرویم زآتش رخسار او بر باد شد
آری آری باوجود خور چه جای شبنمست

خورده پنهان راکنند آکاه حالش زیرلب
درفضای آفرینش کر بود مثلش کمست

زخم دل رامرهمی جستم نمودی چین زلف
خستکانرا کی تسلای زمشکین مرهمست

هرکه دید آنشاه خوبانرا رسن بازی ززلف
بیژن چاه زنخدانش شود کر رستمست

خالد اندر قولها لاف فصاحت میکنی
لیك در وصف جمال آن پریوش ابکم است

زرشك سروقدت سرو پای درخاکست
کتان پیرهن کل زروت صد جاکست

کنایت از دهن تست سر جوهرفرد
بیرون ز دائرهٔ فهم وحد ادراکست

نه دیدهٔ من مسکین نظاره باشد و بس
نظاره ات همه شب چشم هشت افلاکست

چو بکذری بسری کوی کشته کان غمت
هزار جان کرامیت بندهٔ فتراکست

مع الوجود ز آلایش دهان و زلف کجت
چه جای چشمهٔ حیوان مارضحاکست

بدان امید که چون خاك بکذری بسرش
بر بکذار تو خالد فتاده درخاکست

امامان که زیشان زیب دین است
بترتیب اسمشان میدان چنین است

علی سبطین وجعفر با محمد
دو موسی با زین العابدین است
پس از باقر علی عسکری دان
محمد مهدی هم زان پس یقین است

هر کیز ترحمی بمن مبتلات نیست
معلوم شد مرا که تو خوف خدات نیست
ما در قمار عشق تو جان باختیم لیک
با آن دو رخ شاهی و پروای مات نیست
بهر بلای جان سخنی جستم از لبت
خورسند کن بلا تو مرا کر بلات نیست
کفتم مکر حیات بود لعل جان فزات
کفتا کلام بیهوده کم کو حیات نیست
کر بینم از وفات ببالین پس از وفات
مقصودم از خدای بغیر از وفات نیست
خالد ز کلکت این غزل دلکشا که ریخت
جز در خور بلاغت پیر هرات نیست

رو بمحراب دو ابرویت عبث کردم عبث
سجده سوی کعبهٔ کویت عبث کردم عبث
آن نه رحمی کان بحال داد خواهان آید
دست در زنجیر کیسویت عبث کردم عبث
بر سر خاکت چو خاک افتادنم بی سود بود
نالهٔ شبکیر در کویت عبث کردم عبث
کاکلت را مشک چین کفتم خطا کفتم خ
نسبت خورشید بارویت عبث کردم ع

ناخدا ترس وجفا آیینۂ مردم فریب
میل دل روز ازل سویت عبث کردم عبث
دل بفتراك نگاهت بستنم بد بود و بد
جان فدای چشم جادویت عبث کردم عبث
خونت از خون ریزدم رویت دهد صد خون بها
خالد آسا شکوه از خونت عبث کردم عبث

این چه نامست کز وسکۂ دین یافت رواج
شد از و مملکت کفر وضلالت تاراج
بندگانش همگی خرقۂ صد پاره به بر
پای بر تارك گردون در آورد زتاج
برزخ قلزم امکان و وجوب ارنشدی
ذاتش آمیخته میگشت بهم عذب واجاج
شد نبی وولی از جرعۂ جامش مدهوش
این عمران ارنی گفت وانا الحق حلاج
لی مع الله ورا خاصه بلند او رنگست
برد بان گشت مر آن تخت شرف را معراج
بازم ازدست بدامن رسدت پیش ازمرك
ندهم ازکف شود این چرخ بیازی لجلاج
ای خوش آن وقت که بینم رخ بزم آرایت
چون مه چارده باری دگر اندر شب داج
خالد از وصف تو نام آوری میخواهد
ورنه آیینۂ خورنیست بصیقل محتاج

ای شده دردور لعلت تازه ایام مسیح
زنده گشت ازدم جان پرورت نام مسیح

عالم وآدم کرفتار خط سبز تو شد
نه همین زنجیر موسی کشت یادام مسیح
پای کی برتارك کردون نهادی ازشرف
کر نشد بر بنده کیت ختم انجام مسیح
کر لب او را بدی خاصیت لعلت چرا
عالم سفلی سلیمان وش نشد رام مسیح
خالدا مردانه از دنیا برافشان آستین
کز تجرد کشت کردون جای آرام مسیح

ای تاب ز آفتاب ربوده ز تاب رخ
پیراسته است ایزدت از مشك ناب رخ
زین چاشتکاه روی نهفتن ز من چرا
در چاشتکاه کی بنهفت آفتاب رخ
مهر منیر با همه خوبی و منزلت
هر شب کند ز شرم رخت در نقاب رخ
مفتون یك نکاهم وازمن مپوش رخ
مجنون روی لیلیم وازمن متاب رخ
خالدا کر بروی تو کل را قرین کنند
شوید زخجلت ازرخ تو آن کلاب رخ

برد کل رشك از روی محمد
خویش چون کشته از خوی محمد
سپر شد پیش پیکان غم آنکو
نظر دارد برابروی محمد
دهد شیرافکنا نرا خواب خرکوش
شکوهی چشم آهوی محمد
زفرد وس برین جا دوردارد
اسیر آن دو جادوی محمد
نکردد بلبل اندر صحن کلشن
زباد ار بشنود بوی محمد
غنی از سبحهٔ وزناز شد دل
مرا خال ودو کیسوی محمد
نهاده در قدم سرو سهی سر
زشرم سرو دلجوی محمد

نهندت حجر خالد کرستانی
دو عالم را بیک موی محمد

جان باستقبال جانان میرود
تشنه سوی آب حیوان میرود
بلبل شیدا شد آزاد از قفس
سوی گل گشت گلستان میرود
زین عجایب ترچه باشد در جهان
مهر را شب پره میهمان میرود
تاز کف دامان یارم شد برون
خونم از مژگان بدامان میرود
در فراقش صبر کردن چون توان
جسم اگر بازایستد از جان میرود
کرد خالد دامن ازلعلت یمن
سوی سامان بدخشان میرود

مژده ای یعقوب دل کان یوسف کنعان رسید
محنت بی منتهای هجر بپایان رسید
بازگرد ای جان برلب آمده کان نازنین
عیسی مریم صفت بهر علاج جان رسید
کوه غم برباد داد ای که باباد صبا
برمشامم بوی خاك مقدم جانان رسید
تلخئ دوران یکسو محو شد از دل مرا
چون نسیمی برمشامم زان گل خندان رسید
خالدا باغ گلستان وقابس کن سخن
کان بهاری زنده کانی خرم وخندان رسید

سایهٔ این خرگهٔ نیلیٔ کرا مأمن بود
یا درین دنیا کجا آسایش یک تن بود
گردش گردون هزاران خانه را بر باد داد
نه همین بد مهریش با تست یا با من بود
چشم عبرت برکشا و طاق کسری را ببین
پرده دارش عنکبوت و جغد نوبت زن بود
شهریارا اینکه بر اورنک زرین خفته اند
نیک بنگر تا کجاشان منزل و مسکن بود
پا بخاک آهسته نه خالد که این سیاره خاک
از غبار خط مهرویان سیمین تن بود

این چه خاکست کزو رایحهٔ جان آمد
خس وخارش بنظر سنبل ریحان آمد
همچو مرغی که پس از هجر بگلزار رسید
دلم از شادیٔ او سخت بافغان آمد
شوره خاکیست کزو سر نزند شاخ گیاه
نکهتش رشك ده روضهٔ رضوان آمد
خواندمش مشك ختن لیك خطا میگویم
گفت دل عنبر سارا و پشیمان آمد
این همین خاك کزین پیش زمانی بقدیم
تا سحر نیمه شبی منزل جانان آمد
آنزمان کا هوی مشکین شکار اندازش
بود مدهوش می خواب هراسان آمد
نیمه خوابش اثر نشئهٔ می میبخشد
چهره اش رشك ده شمع شبستان آمد

خالد آن عشرت جان بخش دران شب که کذشت
وه چه خوش بود ولی زود بپایان آمد

یارب بحق تربت سلطان بایزید
یارب بحق طینت برهان بایزید

یارب با آشیانهٔ شهباز لامکان
یعنی بقرب ومنزلت جان بایزید

یارب بحق وسعت آن مشرب کریم
یارب به تشنکیٔ فراوان بایزید

یارب بسوز سینهٔ آن پیرنیك بخت
یارب بنور مشعل ایمان بایزید

وز حضرت غلام علی تا بیو الحسن
یك یك بحق جمله مریدان بایزید

یارب بهردو سلسله از حضرت رسول
تا جعفر از اعاظم پیران بایزید

بر خالد شکستهٔ بیچارهٔ غریب
بکشا دری ز مخزن عرفان بایزید

لب تشنهٔ زلال هدایت بود ورا
سیراب کن ز قلزم احسان بایزید

اورا بخود رسان وز خود بینیش رهان
او هم یکی شود ز غلامان بایزید

کیست این کز نکه رهزن صد جان باشد
هر زمان جلوه کنان بر سر میدان باشد

خسروانه چو پی کوی تو دواند گلگون
سر صد کوه کنش در خم چوکان باشد
حور از عکس رخش دست ز عکس خود شست
وای بر حال اسیری که از آنسان باشد
این همه فتنه کز آن کاکل مشکین خیزد
ابله آنست که اندر غم ایمان باشد
از قد و لعل و رخ و چشم و خطش شرمنده
سرو و یاقوت و گل و نرگس ریحان باشد
بسکه در مصر لطافت تو عزیزی امروز
کی بکسی طالب یوسف کنعان باشد
گفتی از غمزهٔ من جان ندهی سنگدلی
آری اندر دلم آمد شد مژگان باشد
ماه نالد که چو رویت شود آخر ناچار
خوشه چین کرد از آن برزده دامان باشد
خالدا تا دهدم دست گدایی درش
ابله ام گر هوسم ملک سلیمان باشد

با کسیر حیل هر خاکراهی زر نخواهد شد
همه بد اصل سنگی در بها گوهر نخواهد شد
سلیمانی نه زیبد هر کرا خاتم بود در کف
هر آنکو آینه دمساز که اسکندر نخواهد شد
همه کس خویش را عاشق تواند کرد چون بلبل
ولی پروانه وش جویای ترک سر نخواهد شد
همه گلگون سواری خسرو پرویز نتوان گفت
همه زیبا رخ شیرین صفت دائر نخواهد شد

بعالم هرکه بینی خالد بیچاره هست اما
چو ابراهیم کس زیبندهٔ افسر نخواهد شد

انکه صد فضل پروان دارد هرکه سودای نام آن دارد
نام نامیٔ او ببیت اخیر همچو در در صدف مکان دارد
کنج فضلست معدن عرفان زید ارخواندش نهان دارد
انچنان جای کرده در دل تنك تو مپندار جای جان دارد
خامه در وصف آدمیت او اخرس است کرچه صد زبان دارد
زلف سر بسته ازدل عشاق مرغ پابسته درمیان دارد

جانا بیا که بیتو جهان وآله شد
بس دل زداغ نرکس مستت کلاله شد

آماده است بزم بامید مقدمت
قد چنك اشك تار ودو چشم پیاله شد

در طفلیت تملك دلها وظیفه بود
بی حجت وکنون خط سبزت قباله شد

بودم امید بوسهٔ چشم ازلب تو
انرا بچاه غبغب ازوی حواله شد

خالد زهجرت آن کل سیراب اکر نمرد
معذور دارمرك ببالا حواله شد

سوکند بخال زرخت کشته بدید
سوکند بخطی که بکردش بدمید

سوکند بان قامت چون سرو بلند
کاندر هوسش عمر بپایان نرسید

سوگند با آن فتنه که چشمش گوید
وانگاه قسم با آن هلال شب عید
سوگند با آن لعل لب مایهٔ جان
هر کس که بدیدش لب حسرت بگزید
سوگند با آن طرهٔ پرتاب شکن
سوگند با آن غرهٔ میمون وسعید
خالد زغمت کشته چنان زار و نزار
این بیت نیکو صادق حالش گردید
تصحیف برادر و پدر همدم اوست * تا بر رخ تو برادر مادر تست

ای بامید وصالت تلخیٔ هجران لذیذ
آب تیغت درگلو چون قطرهٔ حیوان لذیذ
لذت زیبائیٔ خال رخت از دل نرفت
وه که هند و بچه در مینو بود چندان لذیذ
گاه مژگانت رباید از کفم دل گاه خط
درگلستان رخت هم خار و هم ریحان لذیذ
یاد خورشید رخت بر دل نماید آنچنان
بندیی پرتو خورد رنگ ززندان لذیذ
جان من از دوریت جانم بلب نزدیک شد
هوشمندان جان نپندارید بی جانان لذیذ
خارخار غنچهٔ پیکان مژگانت بجان
چون تبسمهای گل بر بلبل خوش خان لذیذ
خالدا بی روی زیبایش بفردوسم مخوان
آتش دوزخ مرا صد بار از بستان لذیذ

ای سر اسیمهٔ قهر تو سپهر دوار
گرنه طاقی زچه نه طاق فلك راست مدار
توأمان وار کنی جمع بهم آتش وآب
شاهد حال بود فی الشجر الاخضر نار
هست با حکم تو آسان تر و هر کار که هست
حل هر عقده که باشد بر عالم دشوار
پرتو مهرت اگر شعله بگلشن نزدی
مرغ کی از پی گلزار شدی در گلزار
عرش عکسی بود از عشری بحار کرمت
یا حبابست ازان قلزم نایاب که نار
فهم در کنه تو دخلی نکنند گر بمثل
مور مساحی افلاك کنند درچه تار
نیست محرم بشبستان جلالت اذهان
نبرد ره بد بستان کمالت افکار
طائر فکر ابد در طلب معرفتت
گر سوی عالم بالا به پرد آخر کار
نشود نیم جواز ساحت قدست آگاه
گرد و صد جای کند بند ز سستی منقار
طرفه ترا نیکه چو جانی ببدنها نزدیك
بلکه نزدیك تراز بینش چشم از ابصار
لیك اگر نور ز خورشید ندارد بهری
نیست چیزی بجز از ضعف خودش مانع بار
خالد ای غرقهٔ گرداب هوس زار بنال
پیش ارباب کرم سود دهد ناله وزار

ی ملک شیوهٔ فرخنده شعار	وی ملک پایهٔ عالی مقدار
کان وفضل هنر و مهر و وفا	منبع شرم و ادب کوه وقار
مفخر زمرهٔ دانشمندان	هستی و نیستدرین کار این کار
رو بمطلب نهم اولیست ازان	برتری زان چه نویسم صدبار
چون درین وقت بیاد آوردیم	شده برنامهٔ نامیت آن اصدار
نامه بی کاتب فهرست وجود	شده برصفحهٔ مه عنبر بار
طره اش رشک ده گیسوی حور	غره اش داغ نه عارض یار
طرفه تر اینکه خط مشکینش	شده مرهم پی ریش دل زار
آمده ازهمه حرفش فرحی	رخ نما شد بمن محنت بار
نافه سان باز کشادم چو سرش	این حوالی شدازو رشک تتار
رشحهٔ خامهٔ جانانست این	یاخم زلف پری بر رخسار
یا خداوند بمحض قدرت	جمع کردست بهم لیل ونهار
بسکه جان بخش بود میز یبد	کنمش تابقیامت تکرار
درهمه سلسله اش زنجیری	رفته در پای روان بهر قرار

خالدا ز مدحت او رنجه مشو
زانکه یک عشر نیاید بشمار

نبی صدیق سلیمان قاسمست جعفر وطیفور
که بعد از بو الحسن شد بو علی و یوسفش گنجور
ز عبد الخالق آمد عارف محمود ازو بهره
کز یشان شد دیار ما وراء النهر کوه طور
علی بابا کلال نقشبندست علاء الدین
پس از یعقوب چرخی خواجهٔ احرار شد مشهور
محمد زاهد و درویش محمد خواجکی باقی
مجدد عروة الوثقی وسیف الدین سید نور

حبیب الله مظهر شاه عبدالله پیرما
ازینهارشك صبح عیدشد ماراشب دیجور

موسم عیداست ومانومیداز دیدار یار
عالمی درعیش ونوش ومادوچشم اشك بار

هر کسی با یار در کشت گلستانست ومن
اشك سرخم شد گل ازداغ هجران لاله زار

جان نثار مقدم جانان نکرده دمبدم
چیست بهره از تفرجهای بخت جان نثار

بینوا ودل پرازخار وغریب و دردمند
دست بردل سر بزانو چشم درره دل فگار

سینه سوزان دل فروزان کوچه کوچه در بدر
کس مبادا همچو من آواره ازیارو دیار

یکره جوی شد زهر چشم روان ازخون دل
عاقبت کردم دوا داغ فراق سر چنار

خالدا گر نیستی دیوانهٔ صحرانورد
توکجا وکابل وغزنین وخاك قندهار

روزم ازهجران شب دیجورشد باردگر
لاله سان شد دل زداغ لاله رخسار دگر

بر دل بیداد چرخم بود چندین بار غم
داغ غربت بر سر هر بارشد بار دگر

چنك شد قامت زدرددوری ازخون درون
تاقدم پیوسته شد بر هرمژه تار دگر

چاك خواهم زد گریبان را چوگل زین غم که شد
نوگل گلزار جانم زیب دستار دگر

غمکسار خویشتن را بی جهت بکذاشتم
مثل او هرکز کجا یابیم غمخوار دکر
بیوفای باوفاداران نه طور عاقلی
خاصه یاری نیست مانندش وفادار دکر
درخرامش کر ببیندیك نظر کبك دری
تا بود هرکز نخواهد رفت رفتار دکر
پیش مهرویان شوی خالد برسوایی علم
دل مده زینهار هر ساعت بدلدار دکر

اندر ره عشق خسته جانی بهتر
وز شرح غم تو بی زبانی بهتر
بیمار یکه موجب دیدار تو بود
صد بار ز صحت جوانی بهتر
با وصل توام ز شربت مرك چه باك
وصلت ززلال زنده کانی بهتر
آزرده مشو عزیز من نه آزار
صد چون من اکر مرده تو مانی بهتر
رنجورم ز آرزو کیت می میرم
بر من ز کل ارشکر فشانی بهتر
جان میکنم طاقت فریادم نیست
جان کندن عشاق نهانی بهتر
خالد اکرت هست بکف جوهر جان
از بهر نثار یار جانی بهتر

دل پراکنده شد از یاد دل آرامی باز
لاله وش شد جکر از داغ کل اندامی باز
داده ام دل بخیال لب شور انکیزی
دل ربوده ز کفم شیفته بادامی باز
شکرین خنده بی پرده بشارت دینم
کرده در رهکزری هر نکهی دامی باز
هردم از بهر خدا باد صبا از سر لطف
برسانش ز من دل شده پیغامی باز

دهد آیا دکرم دست ز مسعودی بخت
که بر اید ز لب لعل توام کامی باز
در پس محنت دوری بنشینیم بهم
کنم از درد جدای که هنگامی باز
خالد ار خون خورد از نرکس جادوش چه غم
لعل میگون نمی کنند اکرامی باز

بازم افتاده بدل داغ نکاری که مپرس
لاله زاریست پر از لاله عذاری که مپرس
کشته جان صد یتی تازه شکاریکه مپرس
دل شده بستهٔ فتراک سواریکه مپرس
تا غبار رفتن انگیخته از دور قمر
از خطش ره بدل آورده غباری که مپرس
تا برون شد بسفر میکشد از قطرهٔ اشك
خون دل دمبدم از دیده قطاریکه مپرس
کو دیکر میکده را در نکشاید خمار
که مرا هست از ان دیده خماریکه مپرس
موسم نیز کنم کریه بحال بلبل
دارم از هجرت کل نالهٔ زاریکه مپرس
تا شد از خندهٔ کل صحن کلستان خالی
سر فرو برده بدل چنکل خاریکه مپرس
در نظم و کهر و اشك جدای خالد
بهم آورده بامید نثاریکه مپرس

مردم ز هجر روی توای نازنین فریاد رس
خون شد دلم از خوی توای نازنین فریاد رس

هر سو رود از دیده خون جولان کنان نامد برون
سر وقدی دلجوی توای نازنین فریاد رس
دل نافهٔ تاتار شد اشکم همه گلزار شد
هر گوشهٔ از کوی تو ای نازنین فریاد رس
کی بی رخت بویم سمن بیزارم از مشك ختن
گر باد آرد بوی توای نازنین فریاد رس
خالدا گر بی روی تو زیبای بر گل بنگرد
شرمنده باد از روی توای نازنین فریاد رس

نیازم نازنینی را که شد از عکس رخسارش
عیان زیبستان گلی صد دل کشد قلاب هر خارش
ز اوراقش دو صد یاقوت رمانی بود در کف
شده هر قطرهٔ شبنم بر جبین لؤلؤ شهوارش
دم از نعتش زدن محض پشیمانیست نادانی
همین کافیست باشد نسبتی با روی دلدارش
شده پیراهن فیروزه اش صد پرده واری
همیشه بدر کامل با کتان اینست کردارش
چه نقش است اینکه نقاش ازل بنمود در گلشن
هزاران آفرین بر رشحهٔ کلك گهر بارش
ز استغنای خوبی با لب صد خنده می آید
برنك حور بوی نافهٔ آهوی تاتارش
نماید چون ببازار لطافت روی می بینی
زلیخاوش بجان صد یوسف مصری خریدارش
درین موسم زمام اختیار آنکس بکف دارد
که نبود فرق پیش اهل دل با نقش دیوارش

نظر بازی نزیبد خالدا جز بادل آرامی
بود پروانه وش شمع وچو بلبل کل کرفتارش

ای کشته من فکار بیتو نومید زکامرانئ خویش
زارم چه کشی بدرد هجران میترس زنو جوانئ خویش
تاچند فرامشم کذاری یادآر مهر زبانئ خویش
تا بیتو نزیستم نکردم اقرار بسخت جانئ خویش
خود کویی که باخود کویم آخر شرح الم نهانئ خویش
بازآی که بهرتو کذشتم ازمطلب دوجهانئ خویش
یعقوب بکنج غم کرفتار یوسف بجهان ستانئ خویش
تاچرخ ترا زمن برید است شاداست بنکته دانئ خویش
جانا بسعادتی که داری رحم آر بیار جانئ خویش

دریاب که بیتو کشت خالد
بیزار زنده کانئ خویش

زشوقت شمع چون پروانه رقاص
نه تنها شمع بل کاشانه رقاص

زبی تابئ عشقش منع دل چند
کز آتش چون نکردد دانه رقاص

اکر عشقت بکوه آرد شبیخون
جهد ازجای چون دیوانه رقاص

زتمکین شیشهٔ دل تیره کردد
مؤدب باش چون طفلانه رقاص

تودردل دل بزلفت درکشاکش
چوجان ازعشق خودجانانه رقاص

زسوز عشق خالد چون نرقصد
کزو چون خویش شد بیکانه رقاص

ای زگلزار جهان شمشاد دلجویت غرض
در نگارستان هستی صورت رویت غرض
هست از والشمس خورشید رخت مقصود بس
وز سواد طره ات واللیل شد مویت غرض
سجده پیش آدم خاکی کجا کردی ملك
گر نبودی زان میان محراب ابرویت غرض
تیر های غمزه ات را از دل دلداده گان
هر طرف بینم فتاده بر سر کویت غرض
نیست تابی اینکه بی پرده ز رویت دم زنم
خوبرویان راستانم روی نیکویت غرض
خندهٔ گل جعد سنبل نشئهٔ مل بر زبان
شیمهٔ خوش چشم دلکش تاب گیسویت غرض
خالدا ردم زد زمشك ای جان بگو یدا زخطا
چین زلفت مدعا و خال هندویت غرض

خدایا جز تو ما را کیست حافظ
گدا تا پادشه را کیست حافظ
بمحنت خانهٔ غربت شب و روز
غریب بینوا را کیست حافظ
شب تاریك و بی ره در بیابان
من بی رهنما را کیست حافظ
ز موج قلزم زخار خونخوار
خدا و ناخدا را کیست حافظ
ز دست اندازی شیطان سرکش
من بی دست و پا را کیست حافظ

ای جلوه گاه ایزد دوار الوداع
وی قبله گاه احمد مختار الوداع
ای شافع گروه گنهکار روز حشر
ای واضع شکوه ستمکار الوداع

ای مخزن جواهر الطاف کردگار
وی ممکن ذخایر ابرار الوداع

ای آشیان طائر ارواح اصفیا
وی آستان حضرت دلدار الوداع

ای معبد گروه اولو العزم انبیا
وی مقصد مهاجر و انصار الوداع

ای مطلع کواکب انوار ایزدی
وی منبع لطائف اسرار الوداع

خالد چو دیر آمدی وزود میروی
با شادی کم وغم بسیار الوداع

عمر شد در کار ناهموار بر باد ای دریغ
هیچ روزی روی فردا ناورم یاد ای دریغ

می نهم هردم بنای برهوا بیچاره من
قصر اعمالم بود بس سست بنیاد ای دریغ

کرده بر آمرزش حق تکیه بیباك از گناه
هر کز از قهاری او نایدم یاد ای دریغ

در کنه چندان دلیر و در نکویی ناتوان
با چنین بد خویم و در جرم آزاد ای دریغ

آرزوی دولت ناپایدار این جهان
چند دولتهای جاویدم ز کف داد ای دریغ

راه باریکست شب تاریك همره دیو بد
مانده زیر بار عصیان زار و ناشاد ای دریغ

نیکیٔ نا کرده ثبت در نامهٔ روز جزا
خالد آلوده چون خواهد شد آزاد ای دریغ

ای که مهر رویت را بر مهر تابان صد شرف
تیرباران خیال غمزه ات جان را هدف
نسبت ماه دوهفته بارخت از ابلهیست
نی همین نقصانش از رویت خسوفست کلف
آب حیوان مهر رخشان در رخت باشد عیان
مشك وعنبر شهد وشکر لعل وگوهر در صدف
دسته دسته بسته سبزه رسته گرد سلسبیل
نقطه نقطه مشك تر بر صفحهٔ مه بسته صف
روز وشب دست امیدم درخم زلفین تو
وه درین طول امل عمر عزیزم شد تلف
غنچیم در دست ولب بر لب نهادی روز وصل
زآن تخیلگاه جانم برلبست وگه بکف
خالدا امید شادی بگسل از دنیای دون
لشکر سلطان غم صف صف ستاده هر طرف

ازروم تا بهند که رفتم نقد جان بکف
بهر نثار مرقد شه بو علی شرف
بروی قسم بجان عزیزم بیار کش
کاندر وفاش کرد جوانی خود تلف
هست این غلام را بدرش حاجت عظیم
لطف کند و باز رهاندش از اسف
باشد در آستانش امید شفاعتی
در حضرتیکه هند از و یافت چون شرف
یمضی علی الصباح من العمر ما بقی
یا اولی الفلاح من الذنب ما سلف
شاهی ز چشم خشم بیخبر نگه کند
دریتیم آب شود در دل صد صدف

بر ماه خاسف از کرم ار بنگرد گهی
بر روی آفتاب شمارد دو صد کلف

نسبت باعشعاش خزف بهتر از گهر
یاقوت غناش گهر کمتر از صدف

درچشم اهل دیده مسماش همچو اسم
آیینه ایست عکس نمای شه نجف

خالد بخوش هرچه تو گویی بطرز شعر
بی دولتان مبالغه دانند ش وصف

باز شد دل بدرون نائره افروز فراق
چون دهم شرح غم و غصهٔ جانسوز فراق

خوابم از دیده وصبر از دل و تاب از تن شد
وای من گر همه زینسان گذرد روز فراق

بسکه در آرزوی وصل توام غرق خیال
تیر مژگان شمرم ناوک دلدوز فراق

دورم افکنده بصد مکر و حیل از بر خویش
آه ازین مکتبی مسئله آموز فراق

من ندانم که زوصل تو کنم قطع امید
خرمنم گر همه برباد دهد سوز فراق

خالد سوخته از هجر تو روزش تارست
شب یلداست برش غرهٔ نوروز فراق

یا انیس القلب فی ضیق الفراق
یا دواء عن نصاب لا یطاق

یا جلی الفضل یا حلو المزاج
یا زکیا جملة الاقران فاق

چون زلطف خلق حسن خلق تو
دم زنم کر لطف داری اشتیاق
ان تسل عن بال بلبال الفؤاد
اوشأ يذب دموعی و احتراق

فالذی خلاك باللطف الوسيم
ثم قد خلاك من شوب النفاق
والذی فی البين اعطانی جوی
لحظة فی العمر لست فی الفراق

کالدهور الاتی من تلقائكم
مذ تفارقنا دموعی لا تطاق
قل لمن ما شهد فی مزح العفار
وهو فی الريب من حی المحاق

ينظرونی كيف لم الله بی
وابل الدمع بنار الاشتياق
طيف نصب القدمع كسر الجفون
جزبما قلبی وجز باتفاق

بر خلاف قاعده دور از رخت
نيست خالی روز كارم از محاق
مذ انيت عن بنال الهدب قد
صرت من عذب العذاب كالعراق

يأمرون الصبر قوم فی الوادع
لم يذوقوا من اذاه من لواق
كيف يدری باضطرام البال من
ليس من لحظ العيون الكحل ذاق

مت فی الهجر ولم ارجو الوصال
من یضیق الصبر مع هذا العناق
خالد ار لعل لبت یاد آورد
زان بود نظمش تروشکر مذاق

الا ای جامهٔ صبر از غمت چاك
ترحم قد دنت للموت مرضاك
تو رفتی لشکر جانهات در پی
فیا طوبی لروح کان یلقاك
بفرقم پای استغنا نهادی
بلندم ساختی الله اعلاك
زخاك ارلاله ساقردا برایم
ترانی هکذا حیران سیماك
بسوکند وعهودت دل نه بندم
فان الرب بالاخلاق رباك
بفردوسم مخوان زاهد که بی او
لدی اهل النهی ما طاب طوباك
بمژکان میدرد خالد پس ازمرك
تجاه اللحد حتی نال مسواك

ماهر علم وحاکم لولاك او حدی ممالك ادراك
واحد دهر وحامی اسلام اعلم واعمل وهمه دراك
طالع سعد واحد مرسل
سحر را محو کرده دراسلاك

ای مه خورشید ازرخشنده رخسارت خجل
اعل یاقوت ازلب لعل شکر بارت خجل

آهوی چین‌گل فردوس طاوس چمن
مانده انداز غمزه و رخسار و رفتارت خجل

محتسب بیهوده زنجیر جنون دارد بکف
زانکه عالم شد بدام زلف طرارت خجل

گفتمش خواهم کنم مه را بر رویت نسبتی
گفت رو رو بوالهوس باشم ز گفتارت خجل

گو بیا بنگر خطش را چون بنفشه گرد گل
تا شوی ای باغبان از حسن گلزارت خجل

از سر کویت جدا افتاده دارم زنده کی
زین گنه هستم ز دیدارت بدیدارت خجل

خالد از درد غمش افغان و زاری تا بکی
ناله کم کن شد جهان از نالهٔ زارت خجل

عاشق مست خراب کیستم	بیخود از جام شراب کیستم
در مذاق آب حیاتم تلخ شد	تشنهٔ لعل مذاب کیستم
نیم بسمل غرق اندر خاک خون	صید چشم نیم خواب کیستم
در بدر مانند قیس عامری	والهٔ شوق جناب کیستم
رخت بر بست از دلم صبر و قرار	اینچنین در اضطراب کیستم
ز آتش دل سوختم سر تا بپا	ای دریغا من کباب کیستم
خالد اندر رقص و حالت ذره سان	در هوای آفتاب کیستم

زسودای خود از خطی بکلک شوق بنشانم
دو صد مجنون کند مشق جنون اندر دبستانم

بگیرد شب پره خورشید را چون آشیان در بر
اگر یک شمه از دل تیره کی غم برافشانم

کرفتـارم بدام دیلمی خوی ستمکاری
ربايد دين ودل ازمردم وکويد مسلمانم

ندانم درچه کارم چبستم ازحسن بیدادش
کهی چون کل بخنده کاه چون بلبل درافغانم

کند بدخویش هردم پشیمانم زجا نبازی
جمالش مینماید از پشیمانی پشیمانم

اکر هرسوخیال فیلسوفی راکنم پیکی
نشان ازدل کم کشتهٔ خود ازکجا دانم

بمحراب هلال ابرویش روکن دمی خالد
کند شاید زتیر غمزهٔ خون ریز قربانم

بچوکان قضایا داشکسته دست چوکانم
که برهم زد هلال ابروی خورشید تابانم

مراسودای چوکان بازی اندرسر کجا بودی
اکرقلاب مهرش چنك واکردی زدامانم

بوجه خون بها برکف کرفته نقدجان ودل
بامید قبولش از دودیده کوهر افشانم

غرامت چون توانم داد زخم ابروی اورا
که دخل هردوعالم رابموی زان چو نستانم

چکد بر برك نسرينش دمادم لاله زان هردم
چو غنچه دل پرازخون هم چوکل پاره کریبانم

شفق شد خالد ازخون مشرق پیشانی جانان
قیامت خواست تاکی زنده زین نکته حیرانم

ای شده در دهر بدانش علم	وی زده برمهر زعنبر رقم
نامهٔ اندوه زد آیت رسید	شکوه کنان ازمن ورنج والم
سلسله اش مرغ روانرا چودام	رایحه اش اخگر دل راچودم
درحق تونیست قصوری مرا	لیک باآن جان عزیزت قسم
هوش نبد دردم باز آمدن	رفت زیاد مکه بخدمت رسم

هست بسی کاربی اختیار
نیست نهان نکتهٔ جف القلم

جانا خدا گواست زدوریت قفنسم
وقتست کا تشت برد ازجان چون خسم
بی یاد رویت اربزنم یکنفس جدا
بند دچومهره ششدر دور مدرسم
پرسش نکردونیم بغفلت کمان مبر
شرمندهٔ تلطف آن روح اقدسم
من بیوفا وغافل وسرکش نیم ولی
حیران کار کنبد چرخ مقرنسم
دردهر نیست زبان آوری چومن
تحریر مدعای ترا کنك واخرسم
هرسوکه بنگرم پی تسهیل مشکلی
عالم مساعداست بکارتو بیکسم

چه دولت بودیارب دوش من درخواب میدیدم
که نخل مدعا را پربروشاداب میدیدم
سکندر بهرآب زنده کی ظلمت برید ومن
بتاریکی شب سرچشمهٔ آن آب میدیدم
نگه مل چهره کل خط سنبل قدسروشکرلب
مژه نشتر وش وکاکل چومشك ناب میدیدم

قیامت می نمود از قامت و میکفت قد قامت
بروی خویشتن حیران شده محراب میدیدم

شب یلدا بروی روز رستا خیز شد پیدا
یا ندانم یاد زلفین پری پرتاب میدیدم

ازین تشبیه‌های نامناسب صد معاذ الله
که بالله درجهان مانند اونایاب میدیدم

بخاك پاش میغلطیدم وشکرانه میکردم
توکویی خویش را بر بستر سنجاب میدیدم

زشوق شمع رویش جمله اعضایم برقص آمد
زهر مویش به بند جان دوصد قلاب میدیدم

ندیدم زان شب فرخنده صبحی پرتوی افکن
اکرچه کلبه را بی شمع و بی مهتاب میدیدم

تنم یکباره شد چشم ازبرای دیدن رویش
بهرعضوی جمال آن کل سیراب میدیدم

اشارت پر بشارت بود خالد خواب دوشینم
که من بیمارم وکل شکر عناب میدیدم

از بسکه زصهبای هوس بیخود ومستم
بیرون شده سررشتهٔ ادراك زدستم

ازهر که نفس بسی پای فشردم
بفریفت مرا عاقبت ودام شکستم

هر لحظه پرستیدن دوتبسم بنماید
خواهد که کند روسیه ازعهد الستم

بافضل توای مفضل جانبخش خطاپوش
پیوستم و ازغیر تو امید کسستم

اضعاف کنه میکشم ازتو به خجالت
خالدز پس از بیخودیم تو به شکستم

زچنك این سپهر چنك پشت چنك سان نالم
مکن عیبم که قامت کشته ازنیرنك آن نالم
ز بد مهری و بدعهدی این کردون دون پرور
زسفاکی ودم سردی این خون خوارهٔ عالم
یکی دوزخ شراره شد هویدا از پی مردم
انیس خسروان شد باز نامه همچواقبالم
پی تاریخ وجایش اززبان حال هاتف وار
کفانی خالدا دار النعیم کفت فی الحالم

خالد بیا وعزم سفر زین مقام کن
برروضهٔ رضا بدل وجان سلام کن
از کفتکوی خام روافض دلم کرفت
بربند بار وقطع سخنهای خام کن
بدعت سرای طوس نجای اقامتست
برخیز وروی دل بدر پیرجام کن
ازخاك قندها روهرات نیز درکذر
مقصود دل چوخاص بود ترك عام کن
درشام مکه ات کره ازکاروا نشد
من بعدصبح راه بره هند وشام کن
خودرا بخاك پای غلام علی فکن
محوهوای روضهٔ دارالسلام کن
درکار خواجکی همه عمرت بباد رفت
خودرادمی بخدمت آن شه غلام کن

خالد چو هیچکس بسخن مرد ره نشد
بگذر زهرچه هست و سخن را تمام کن

نشتر فولاد یا مژگان خونخوار است این
نشئهٔ می یا نگاه چشم بیمار است این
ژاله بر گل یا خجل خوی ز شرم روی دوست
یا عرق بر جبههٔ شوخ ستمکار است این
کلک مانی ریخت بر برگ سمن مشک خطا
یا خط نو سر زده بر روی دلدار است این
شمس خاور بر سر سرو سهی بگرفته جای
یا بلا یا خود همین بالا و رخسار است این
هست این یاقوت کان یا قوت جان بیدلان
آب حیوان یا لب لعل شکر بار است این
قطرهٔ آب بقا یا رشحهٔ چاه زنخ
سیب بستان ارم یا غبغب یار است این
کیست این کز غمزهٔ جانکاه او دل میرود
خالد دلسوخته یا بلبل زار است این

چون کنی از لعل لب میل شکرخند ریختن
هر طرف ارزان شود جان بلب آویختن
خنده زنان هر زمان می نگری بر فلک
عقد ثریا شود مائل بگسیختن
مه همه تن روشده چون نگرد بر رخت
نیست ورا چارهٔ خون زیك ریختن
از مژهات ای صنم کشته مشبك تنم
تا دره پرویز نیست بهر طرب ریختن

دیدهٔ مست افکند شور بدور قمر
بر سر کویت ز بس خون جگر ریختن
پاسخ تلخت بلب وه که چو شیرین بود
لذت شکر گرفت زهر ز آمیختن
شکوه مکن خالدا نرگس فتان او
عادت مستان بود فتنه برانگیختن

ای از گل رخسارت خون خورده گل مینو
با قد تو تا یکمو فرقی بنود یکمو
این شمع شب تارست یا پرتو رخسارت
این نافهٔ تاتاراست یا را بحهٔ گیسو
برجیس مبدل شد با مهر جهان آرا
یا هور رخ جانان مقرون بجسم ابرو
از غمزهٔ خونریزت دل ریش بود جان هم
چون نرگس مستانت کی دیده کسی جادو
یاقوت بود لعل مرجانت مرا یاقوت
در دایرهٔ ناسوت نبود چو لبت دلجو
در بردن دل هاروت کی میشمرد ماروت
گیرنیکه چشمت برآهو دو صد آهو
گویندم گو با کس چندین سخن عشقش
کی گنج نهان کردد در دستکهٔ هندو
گرچه سخنت خالد خالی ز بلاغت نیست
لیکن نبود اورا ذوق غزل خواجو

خسرو دارم که کردد درکه مهمیز او
لشکر جانها لکد کوب سم شبدیز او

چون نهد بر هم لب نازك تو از دیدن چو در
عقد دندانها عیان از لعل قند آمیز او

کر کشد بر برك کل مانی زمشك تر رقم
کی کشد تصویر رو و خط عنبر بیز او

در پس آینه بتوان دید رویش راز پس
رخنها افتد درو از غمزهٔ خونریز او

آنچه خارقا منش با برك نسرین میکند
دل نخواهد دید هرکز از خدنك تیز او

کر زدی خالد بشیرین عکس روی خسروم
تنك شکر میشدی بی شك دل پرویز او

خون شد دلم نسیم صباح غمکسار شو
بر دشت شهر زوردمی رهکذار شو

رفت آنکه ما بعیش در آن بوم بکذریم
زینهار تو وکیل منی دلفکار شو

میبوس خاك انجمن و بعد زان روان
نزدیك بارکاه بت پرده دار شو

وا کن بصد هزار ادب بند برقعش
حیران نقش خامهٔ پروردکار شو

بکشا چو غنچه کوی کریبان کرته اش
محو صفای سینهٔ آن کلعذار شو

تار ز چین طره اش از لطف باز کن
کو سر چنار را که تو رشك تتار شو

غم برد لم نشست چو کردون ز داغ هجر
ای چشمه سار چشم تو هم سرچمار شو

بیکاریست کارجهان وجهانیان
بگریز خالداز همه ومردکار شو

ای کشته چومجنونم درعشق توافسانه
ازبهر خـدا لطفی باین دل دیوانه
پروانه صفت مایم برگرد رخت دائر
وزسوز وکدا زما هیچت غم وپروانه
آخر نگه میکن برحال من بیدل
چون گشت زسودایت جان ازهمه بیگانه
تادانهٔ خالت رادر رشتهٔ جان دیدم
مارا نبود کاری باسجهٔ صد دانه
درعشق توزانسانم رسوائی جهان جانم
خواهند بداستانم درمسجد ومیخانه
تسبیح زکف دادم زنار ببندم نیز
جز رشتهٔ گیسویت کررندم ومردانه
گرباده بکف آری خالدتونه هشیاری
تاپیش نظرداری آن نرگس مستانه

یا منزل من من قدم اهواه | اخر قت فؤادی بلظی ذکراه
طوبی لك ان عرس محبوبی بك | اولی لك ما رأیت ما تراه
صرت ثملا بروجه کالراح | ما اطیب ذا التراب وما ازکاه
قد تبهنی وما ل من یمنی | کدت فرحا اطیر من جراه

اوزعنی یارب علی الشکر بما
انعمت وان اعمل ما ترضاه

هردم بگوشم آید ازسوزدل صدای
گویا زدزد مندان خالی نمانده جای

برحال خویش کریم ازجورزلف شوخی
بینم بدست صیاد هرمرغ بسته پای

گلزارحسن جانان هرگز خزان نه بیند
آری که می نباشد فردوس را فنای

بردیده آنچه آید در انتظار رویت
چشم جهان نه دیده زین گونه ماجرای

خالد زدرّ اشکش دامن پرست دائم
سازد مگر نثارش در پای مه لقای

عزیزا گر ز روی غمگساری
خیال دوستانرا خاطرآری

زهجران آب بحرین دو دیده
اید بربندر رومست جاری

بگاه گریه ام صد خنده آید
به اشك و آه ابر نو بهاری

میازار ار نمردم در فراقت
لعمر الله مافیه اختیاری

دل ازداغت چنان سوزد نسوزد
ببزم خسروان عود قماری

من ازمردن نترسم لیك ترسم
کهی برتربتم تشریف ناری

زهجر دوست چندین شکوه خالد
بعید است ازطریق جان سپاری

ای بقد سرو بعـارض همچو ب د ر
کرده زلفت آفتـابی را نهان برش ب
مرده رالعلت حیات جاودانی میدهد
کی ازین معجـزرند دم م س ی ح
زخم دل را ازتومی خواهم بنازی مرهمی
اعطنی من فیـك لطفـا ق ب ل ت
کرنقاب ازروی برداری که خواهد فرق کرد
مـه برآمد ظـاهرا بنمود یا رم رخ
منکرا نرا کشف کرددآیهٔ یحی العظـام
کشته کان خویش راکرلب نهی برل ب
ماه کنعان حبس درزندان وخالد ماه من
صـد چواودارداسـیر چاه زن خ

ای مه برج شرف سروری	وی در درج صدف دلبری
مهر جهان تاب سپهر کمال	تازه کلی کلبـن پیغمبری
چند بنفشه ز ریاض نسیم	منتخب ازکلشن وکل عنبری
لاف زنان آمـده ودردلش	باخط تو داعیهٔ همسری
داغ نهادیم به پیشا نیش	یعنی غلامی تو زهی داوری
اینکه بشرمنده کی آمد برت	بسته بجـان منطقهٔ چاکری
کشته سیه روی سرافکنده پیش	مانده پشیمـان ززبان آوری

خالد دلداده زروی نیـاز
ملتمس است ازکنه اش بکذری

ای زلـف تو ماهرا نقـابی	والیـل زموی تست تابی
با مهر رخت زمین چه حاجت	دارد بمـهی تو آفتـابی
ازشرم بلنـدی تو کیوان	شددرپس پنج وشش حجابی
شیطان منشـان دشمنت را	شمشیر توا ثقب الشهـابی

باشیخ سنانت درکه کین باشد دل‌دشمنان کبابی
بامعرفت تولوح محفوظ یك حرف نباشد ازکتابی
دریای محیط وچرخ اطلس از قلزم همتت حبابی

خالدچه زنی دم ازصفاتش
حدّی چونداردوحسابی

درودی کز نسیمش مشك تا تار
خورد خون همچودل ازطرهٔ یار
سلامی کز شمیمش بوی رضوان
شود سرگشته چون جان بهرجانان
پس از عجز از سپاس ایزدپاك
بود برجان شاهنشاه لولاك
پس انکه باد بریاران جانیش
بتخصیص آنکه میگویند ثانیش

(قطعات)

جارجنت بود درین دنیا
همه زیبا وشهرهٔ آفاق
درسمرقند سغد دربصره
هست نهرابیله بدرام
شعب بوان بفارس وشیراز
غوطه باشد بهشتکی درشام

(وله)

بود پیش از کار حارث نام دیو بد سرشت
پس بهر کردون ورا نام دیگر شد سرنوشت
عابد وزاهد بدو آداب درچارم منیب
خاشع وشاکرمطیع است وعزازل دربهشت

خواند ابلیسش خدا یعنی ز رحمت ناامید
چون زگلزار بهشت اش راند ودر نفرین بهشت

باخیالت رابکو تا رو بگرداند زمن
چون زبستر آرزوی خواب باشد بی توام
تابراسایم دمی باوی فرو میرد مکر
آتش افروخته دراستخوان پهلوم
من بدانسانم که دانستی زهجرانت ولی
بازگشت وهست من وصل تراای مه روم

عبدالرحمن شیرمیدان شاه گردون جاودان
باد عمرم شهرتش مهراست مانند سها
طوپ اژدروار راچون برعراوه تکیه وار
پاره شد خمپاره وش قلب عدوزین اعتنا
حسب حال خصم ملهم گشت تاریخش بدل
دشمن بد چون رهد از شیر یا ازاژدها

بی روی تو رفت طاقت ازدل
ازدست نماند اختیارم
جز شوق وصال روی خوبت
نبود بدل حزین وزارم
ازهجر توجان بلب رسیده
رحمی بنما بحال زارم

ای ازمژه ات غرقه بخون اوفتادم
وزخط تو در قید جنون افتادم
دلدادهٔ دیدهٔ خمار آلودت
عالم همه وزجمله فزون افتادم

شیدای دو آهوی شکار اندازت
صد چون من صد هزار چون استادم

مهجور زبان بستهٔ سرگردانم
رنجور جکر سوخته وحیرانم
از چشم تو چشم التفاتی دارم
کر پای نهی بچشم جان افشانم
دلدادهٔ دیدهٔ توام کر قدمی
بر دیده نهی نثار جان افشانم

(رباعیات)

امروز که منزلم نصیبین کردید
ازداغ غمت دلم نصیبین کردید
دوری زسر کوی تو از من دوراست
اما چه توان کرد نصیبین کردید

(وله)

والهٔ شوق جمال دوستان* بی نصیب از کشت باغ و بوستان
بندهٔ وامانده از وصل حبیب* خالد درمانده در هندوستان

(وله)

هر چند دل زمحنت ایام داغ یافت
رمزی زدا غهای قره جه داغ یافت
اما چو دیده براه وصل است وصل را
هم آ[illegible] خیال کرد وزداغش فراغ یافت

([illegible])

نسیما کر فتدره بردر آن سرو د[illegible]ت
بکوای زمرهٔ شیرافکنان نخچیرا[illegible]

زطول مدت هجران وشام محنت دوری
تو مانی زنده خالد کشت قربان دو ابرویت

(وله)

قاضی مانند ملا مصطفی در سر زمین
نیست قاضی خود برد چون دیگران شاهد برین
می ستاند تا نبیند نان او هرگز بخواب
خواب مستی از دو چشم دلبران نازنین

(وله)

سلامی جانفزا چون نشئهٔ می | تحیاتی فزون تر زآن پیاپی
بران نوباوهٔ باغ جوانی | که باشد زهر بی او زند کانی

(وله)

چیست بر آن کس که بوید خاك سالار عرب
می نبوید تا ابد بویای پرعطر وعبیر
بر سرم چندان مصیبت ریخت از هجران او
گر بریزد فی المثل بر روزها گردند شب

(وله)

گر بی تو شوم شاد غمم روز افزون باد
سر تا بقدم در یم آفاق نگون باد
ور بر گل ونسرین نگرم بی گل رویت
چون غنچه دلم نه تبه آغشتهٔ خون باد

(وله)

نذر القراض القرض كالمرهون
جان زکاة مؤمن المأمون
کتابة موصی مبیع المفلس
مردود عیب بسبق حفظ اترس

(وله)

ای انکه زنکهت همه کس حیرانند
دیوانه ودانا ببرت یکسانند
القصه زتو غیرکس واقف نیست
نازم بتقدس توای بی مانند

(وله)

خورد خون نافهٔ مشك ختن ازرشك کیسویش
نهد سر درقدم سروسهی از قد دلجویش
اکرزاهد بخواب آن شوخ را بیند یقین دانم
نسازد سجده که هرکز بجز محراب ابرویش

(وله فرد)

خالدا کرد فلك قد تراخم یعنی
که ازین در بیقین وقت برون رفتن تست

(وله فرد)

هرانکو مست صهبای جنونست
همه کارش زحیرت واژکون است

(وله فرد)

جدل بجانیز هر زمان میکنی
چنین میشود چون چنان میکنی

(معما باسم احمد)

طمع دارد زجانان لطف سرمد
شهید کربلای عشق احمد

(باسم اسمعیل)

نازم برعنا دلبری سالارهردوعالمست
بینم بپای اخترش افشاند تاج عالمست

(باسم لطیف)

یك از یك چون فند دو درمیانه * شود نامت هویدا ای یکانه

(باسم علی)

تا بخالت شد سر زلف آشنا * عالمی را عام شد درد و بلا

(وله فرد)

شد چو ماه از نسل زهرا منجلی * اختر برج شرف سید علی

(وله فرد)

فریاد ز دست فلك سنکین دل * بیداد ز بیداد مه مهر کسل

(وله فرد)

چون قریء سرکردان کز جفت جدا ماند
از هجر سهی قد آن در دشت ترنم کو

(وله فرد)

روی زمین جاه ز برجد شده * زاغ وزغن آخر ابجد شده

(وله)

غوث عالم خواجهٔ کردن فراز سر بلند
یکه تاز عرصهٔ تجرید شاه نقشبند
خاکپای حضرت صدیق شاه نقشبند
خالد درماندهٔ تقصیر بار مستمند

(وله فرد)

براستی و بجید و بچشم بادامت
مفسراند براهل علم لفظ اقامت

(وله فرد)

لقد غلطت فی هذا المقام * لا ابدی الوجه لکی الالام

(وله فرد)

سالار رسل کریم و امجد ❋ شاهنشه ملک دین احمد

(وله فرد)

و راز نفسی کسی چراغ افسر باد
آن شمع شبستان شرف روشن باد

(وله فرد)

جلای آینهٔ دل ز زنگ خود بینی
غلام حضرت ایشان محمد حسینی

(وله فرد)

از ضیق وقت و تنگی حال آفریده اند
ما را برای خون خوردن دل آفریده اند

(وله فرد)

صحن چمن و سایهٔ بید و لب جوی
سر بسر زانوی بت عربده جوی

(وله فرد)

بتاب تب فتاد از تاب رویت این دل بی تاب
ز تاب کاکلت از سینه شد صبر و ز چشم خواب

(وله فرد)

هست تعریفی ز تعریفات ای شیرین کلام
گاه حد و گاه رسم و گاه ناقص گاه تام

(وله فرد)

حاتم رشک ده مجنون کن ❋ وز غمت دیده دمن جیحون کن

(وله فرد)

خالد اندر بهشت خالد باد * بالنبي وآله الامجاد

(وله فرد)

مريد خالد درماندهٔ زار * سمیّ شه عبیدالله احرار

(وله فرد)

طمع دارد بفضل حیّ معبود * غلام خالد صدیق محمود

(وله رباعی)

دارد امید شفاعت ازشفیع المذنبین
راجیٔ لطف خدای هردوعالم شمس دین
نام اواندر کلام حق مبین
ان الیاس لمن المرسلین

(وله فرد)

درمکتب دل سبق نباشد * این مسئله در ورق نباشد

(وله رباعی)

چون توسوارشاهی بما زتاب وتب نیست
آن به صریح کویّ وروخ نا وری بهم
این بارمیفرستو کرنه زدست تو
خواهم بردشکوه بشاه فلك همم

(وله رباعی)

ای خون فشرده دردل یاقوت ازرقم
تیرفلك چوقوس زرشکت شده است خم
این بارهاست کزپی چند نامهٔ سیاه
آدم روانه کشت نه لابودونه نعم

(وله مخمس)

ای وصل تواعظم امانی * سرمایهٔ عیش کامرانی

کربی تو بعمر جاودانی * یك لحظه زیم بشادمانی
یارب نخورم براز جوانی

در بحر غم فتاده مشکل * کشتی رسدم دم بساحل
برباد شدیم ز آتش دل * شد ز آب دو چشم خاك تن کل
افسوس تو حال ما ندانی

بی مهر توام بشام هجران * ریزم چو سپهر خون بدامان
صدچاك کنم زغم کریبان * لیکن چو نمیرسد بسامان
مقصود چه سود خون فشانی

پیوسته چو غنچه میخورم خون * هرکوشه روز دیده جیحون
دامن شده اشك سرخ کلکون * بی قد تو ایك سرو موزون
ماراچه هوای کلستانی

کرزیسته ام که بی وصالت * غرق عرقم ازین خجالت
مابدو آبروی هلالت * این نیست حیات بی جمالت
مرکیست و بنام زنده کانی

با صبر و شکیب داشت یکچند * ریش دل خویش آرزومند
با هجر تو تا کرفته پیوند * ای من بخیال از تو خرسند
ببرید ز دوستان جانی

خالد ز دو دیده خون سارا * می بار نهان و آشکارا
زان ابر نهال مدعا را * شاد آب همی نما خدا را
تا بار دهد هما نکه دانی

یارب بجر دان افلاك * یارب بشه سریر لولاك
از غیر تو رستکان بی باك * پیش تو شفیع آورم تاك
بار دیکرم بدو رسانی

بجز تو خاطر این بو الهوس نمیگیرد | بگوش خفته صدای جرس نمیگیرد
سوای شهد انیس مگس نمیگیرد | دلم بغیر تو الفت بکس نمیگیرد

چو بلبل است که جا در قفس نمیگیرد

چو عشق مغز بود عقل پوست نتوان کرد
به پند زاهد فردوس ترک دوست نتوان کرد
بقول مدعی از ضد نکوست نتوان کرد
بحرف زشت بدان ترک دوست نتوان کرد
کسی که دل بکسی داد پس نمیگیرد

غزل مولانا با مخمس جامی قدس سرهما

گرچه در صورت ذرات جهان جلوه کری
گاه در حور نماینده و گه در بشری
لیك چون ذات تو از زنك حدوث است بری
نه بشر خوانمت ای دوست نه حور و نه پری
این همه بر تو حجابست تو چیزی دیگری

دلبرا از تو و خوبان جهانند حجاب
بحر زخاری و از هرچه تو مانند حباب
عین انواری و غیر تو بود تاب سراب
نور پاکی و فسانست حدیث کل آب
لطف محضی و بهانه است لباس بشری

نبود جای سخن نکتهٔ محبوبیٔ تو
نیست میدان خرد ساحت محجوبیٔ تو
مرترا زیبد و بس شرح دل آشوبیٔ تو
حد اندیشه نباشد صفت خوبیٔ تو
هرچه اندیشه کند خاطر از آن خوبتری

بهمه زره بود نسبت و پیوند ترا
درهمه چیز عیان دیده خردمند ترا

لیک درهردوجهان نیست چومانند ترا
هیچ صورت نتواند که کند بند ترا

درصور ظاهری امابه اسیری صوری

نیست بی سوز تودرروی زمین هیچ دلی
نیست بی عکس رخت رچمن دهرگلی

نیست بی نشئهٔ عشقت بخرابات ملی
جلوهٔ حسن توازشکل مبراست ولی

میتوانی که بهر شکل کنی جلوه گری

نیست آن کوس اناالحق زده منصورتوی
به نیازارنی نعره زنی طور توی

متجلی وتوجوینده ٔ آن نور توی
ورمرایابی نظر ناظر ومنظور توی

وحدت ذات توازوهم دوی هستبری

خوبی عشق بود خاص تودرکون مکان
گاه درشیوهٔ یوسف شوی ای دوست عیان

گاه درکسوت یعقوب بر ویش نگران
میکنی جلوه نخست ازرخ خوبان جهان

وانگه ازدیدهٔ عشاق درومیکری

نه کوتاو دراز سپوو کندم کون
نکوتن سایش ٚروی دنیای دون

بو الد بین جه مکهٔ انور
چل سال جا که منذ بی به پیغمبر

و سیز دهٔ هنی اوخور جهینه
راهی بی کوچ کرد شی ومدینه

چوکه مقیم بی تامدهٔ ده سال
مرکش پی آماجلای بیزوال

برشی وجی دنیای فانی بی بنیاد
ابله کسیون دل پیش کرو شاد

صد و بیست وچهار هزار پیغمبر
سه صد وسیزده رسول رهبر

ابراهیم ونوح وموسی اولوالعزم
عیسی محمد بزآنش وجزم

سید کونین ختم المرسلین
اول آمه بی آخر اولین

(وله در لسان کورانی)

میرزام وفاتن
قدم رنجه کروادهٔ وفاتن
شهنشای شادیم مات ناماتن
بت پرست آسا اروام جلاتن
جه حجرهٔ سراوکی می راهی
ینا جه بدر وماه جه برج ماهی
وادهٔ آماتن آمان صد آمان
ریزهٔ راز نت شنفان پی زامان

سا باور تشریف هی برکزیدم
جه روی مردمی جا کرندیدم

ورنه ها تمام نارهٔ دوری
وکوی نوره کرد سرتا پای نوری

دیسان دیارد لبروك مشعلستان داد یار
نور بون بسر کبسوی احمد طومار بطومار آشکار

خوش خوش نسیم عنبرین بین خوش دکا تن سرزمین
اما نبوبی عنبرین یا نافهٔ مشك تتار

بیواده امشو روژ هلات یا نور جانان سات بسات
روشن دکاتن سر بساط فی الیل یولج النهار

پربولنور دشت نقاکو یا حبیب خوش لقا
لیلا علی السلع ارتقی من نوره القاع استنار

طالبا بزان صحف به شیث دا
منسوخ بوبی جوپی ادریس دا

صحف ابراهیم برقبط نورین
آخر یا موسی یعنی آخرین

فرما وا سید آخر الزمان
جه تورات وحید دافع النیران

مانه تویا کن جه توراتن هم
حبطا زبور ها می اخرم

اکیلا جرا هلو یا احسان
عزیزوانانش دعوی ترسایان

زبور یا تهود واتان زکریا
حبتوق بهیاتل جه کردین احلا

یاحق پیش کردن نورانی سما
هم تار قلیطـاطاب طاب جیعا
جد انجیل امان اول جیـا کر
باطلس جه حق دوم پاك کوهر
سیم محیطن بجزو بـکـل
بستا نه تمـام یکسان و بدل

قبلم فراقت
آرامم سندن سودای فراقت
دل ققنس آسان جه اشتیاقت
طاقت طاق بین پی ابروی طاقت
دورجه قامتت قیـامت خیزان
هجرت شرارهٔ جهـنم بیزان
کاری پیم کردن محرومی رازت
نکردن ودل نیم نکای نازت
قدر عافیت و صلت نزانام
شکرانهٔ شـکر رازت نوانام
ساغم کوی شـادیم باوباد شانو
تمام انتقـام وصلت جیم سانو
خاص خاص جه شدت نائرهٔ دوری
کرد وکوی نوره سر تا پای نوری

ولهدر بیان سلسلهٔ خواجکان
نقشبندیه قدس الله اسرارهم

خداوندا بحق اسم اعظم
بنور رسید اولاد آدم
بسوز سینهٔ صدیق اکبر
بسلمان بقا سم بار دیکر

بشاهِ صفدرِ کرار حیدر
که از نیروش وا شد باب خیبر
نبد فصلِ هنر در کارزارش
ز عزرائیل ضرب ذو الفقارش
بان سرو گلستان نبوت
بان شمع شبستان فتوت
حسن کز محض لطف خیرخواهش
فرود آمد ز تخت پادشاهش
بان نوباوهٔ باغ رسالت
بان یکتای میدان بسالت
حسین آن سرور جمع شهیدان
سپهسالارِ افواج شهیدان
بان چشم چراغ اهل بینش
که بروی بد مدار آفرینش
علی بن الحسین آن زین عباد
که بد از غیر ذات بخت آزاد
بان کان صفاء منبع نور
که بد اندر قباب عز مستور
محمد باقر آن کوه مفاخر
که از تحریرش گفتند باقر
بحق مجمع البحرین انوار
که شد اوراز صدیق و علی یار
امام صادق و مصدوق جعفر
که این دو منصب او را شد میسر

بحق جمله اهل بیت یکبار اطهاد

کلان وخورد ومرد وزن بیکبار

که هریک کشتیٔ بحر یقینند

چه کشتی لنکرروی زمینند

بدان سرمست صهبای محبت

که بد غواص دریای محبت

شه ارباب عرفان قطب بسطام

که در این ره نزد چون وی کسی گام

بشرب بوالحسن از جام عشقت

که بد شایستهٔ اقدام عشقت

بحق بو علی آن قطب فایق

بخواجه یوسف آن غوث الخلایق

بعبد الخالق آن البرز تمکین

امام پیشوایان ره دین

که پانها د آن فرخنده اختر

بجز اندر قدمکاه پیمبر

بحق خواجه عارف کان معنی

به محمود آن شه انجیر فغنی

بتمکین عزیزان پیر لساج

که برچرخ برین سود از شرف تاج

بحق خواجه بابای سماسی

بان خورشید برج حق شناسی

امیر شه کلال آن پیر کامل

که فکر غیر نکذشتیش در دل

بحق پیر پیران بخارا
کزو شد سنگ خارا زرّ سارا

بهاء الدین و الدنیا محمد
که این راه هدی زو شد ممهد

به بی نقشی چو کردی سر بلندش
نهادی نام شاه نقشبندش

ز بس از وی گره از کار واشد
خطابش خواجهٔ مشکل کشا شد

بقطب حق علاء الدین عطار
که از عالم کشادی قفل اسرار

بان پیری که چرخ آمد مقامش
از آن یعقوب چرخی گشت نامش

بحق آبروی پیر احرار
کزو زیب دگر بگرفت این کار

چو گویم من ز وصف آن گرامی
دری و صفش چنین سفتست جامی

مقام خواجه برتر از گمانست
برون از حد تقریر و بیانست

دلش بحریست ز اسرار الهی
از و یکقطره از مه تا بماهی

بخواجه زاهد آن پیر صفا کیش
بجان بازی مولانای درویش

بحق خواجکی کاندر بدایت
نمودی درج اسرار نهایت

بان مهر سپهرا رجمندی
ختام خواجگان نقشبندی
که صهبای محبت راست ساقی
دُری دریای عرفان خواجه باقی

بان سیارِ سیر بی‌نهایت
بان سرهنگِ ارباب درایت
بان ینبوعِ اسرار نهانی
که کس اورا نمیداند تو دانی

بان دریای زخار معانی
بان سالار اوج لامکانی
زنورش شد سواد هند روشن
وزو سرهند شد وادی ایمن

بنور دیدهٔ فاروق احمد
کزو شرع محمد شد ممجد مجدد
چراغ محفل باریک بینان
سپهسالارِ فوج پاک دینان

قسیم دهر که داند ارتقایش
نگارِ هیچکس با نقش پایش
بهردو دیدهٔ آن غوث قیوم
سعید عروة الوثقاء معصوم

بشیخ عبد الاحد آن نجم ثاقب
محمد عابد والا مناقب
بسیف الدین وآن سید نور محمد
بشمس الدین حبیب الله ارشد

به پیر ما که هست اندر زمانش
هدایت حصرا ندر آستانش

نشدجز بندگی آرامگاهش
ازان شدنام عبدالله شاهش

نگویم از کمالاتش که چونست
زهر وصفش که اندیشم فزونست

غریب و بیکسم بر من ببخشای
چو کس مشکل کشا نبود تو بگشای

دری بگشای از خوشنودی خویش
برین سرگشتهٔ مهجور دلریش

بهر کس از کرم کردی نگاهی
دو عالم را نمی سنجد بکاهی

ز بحر گز فیوضت گشت ریزان
ز عین مکرمت بر این عزیزان

برحمت رشحهٔ هم بر دل من
اگر ریزی شود حل مشکل من

ز من هرگیز نشد کاری که باید
گنه زان سان بگفتن در نیاید

ز اعمال بدی خود شرمسارم
نه طاعت نه زبانِ عذر دارم

چو برخود بینم از بس شرمساری
بدو زخ خوشترم از رستکاری

بیا مرز مپرس از کار خامم
برسوای نیرزد انتقامم

بان مهر سپهرا رجمندی
ختام خواجکان نقشبندی
که صهبای محبت راست ساقی
دُری دریای عرفان خواجه باقی
بان سیارِ سیر بی‌نهایت
بان سرهنگِ ارباب درایت
بان ینبوعِ اسرار نهانی
که کس اورا نمیداند تو دانی
بان دریای زخار معانی
بان سالار اوج لامکانی
زنورش شد سواد هند روشن
وزو سرهند شد وادیِ ایمن
بنور دیدهٔ فاروق احمد
کزو شرع محمد شد ممجد مجدد
چراغ محفل باریک بینان
سپهسالارِ فوج پاک دینان
نسنجد دهر که داند ارتقایش
نگاهِ هیچکس با نقش پایش
بهردو دیدهٔ آن غوث قیوم
سعید عروة الوثقاء معصوم
بشیخ عبد الاحد آن نجم ثاقب
محمد عابد والا مناقب
بسیف الدین حمید نور محمد
بشمس الدین حبیب الله ارشد

به پیر ما که هست اندر زمانش
هدایت حصر اندر آستانش

نشد جز بندگی آرامگاهش
ازان شد نام عبدالله شاهش

نگویم از کمالاتش که چونست
ز حد وصفش که اندیشم فزونست

غریب و بیکسم بر من ببخشای
چو کس مشکل کشا نبود تو بگشای

دری بگشای ز خوشنودی خویش
برین سرگشتهٔ مهجور دل ریش

بهر کس از کرم کردی نگاهی
دو عالم را نمی سنجد بکاهی

ز بحر کز فیوضت گشت ریزان
ز عین مکرمت بر این عزیزان

برحمت رشحهٔ هم بر دل من
اگر ریزی شود حل مشکل من

ز من هرگیز نشد کاری که باید
گنه زانسان بگفتن در نیاید

ز اعمال بدی خود شرمسارم
نه طاعت نه زبانِ عذر دارم

چو بر خود بینم از بس شرمساری
بدوزخ خوشترم از رستگاری

بیامرز و مپرس از کار خامم
برسوای نیرزد انتقامم

اکرچه بس ستم برخویش کردم
قباحتها ی از حدیثش کر د م

چومی اندیشم ازدر یای جودت
خوشم با این همه نقض عهودت

به محض فضل توامید و ارم
توخود فرمودهٔ آمرز کارم

طبع هذا الدیوان بیمن سلطاننا * السلطان عبدالمجید خان محموداً
زادالله عزه وشوکته وملکه * وابدظله علی الانام ممدودا
بسعی ونظارة ناظرها محمد سعید * جعل الله سعیه مؤیدا ومسعودا
وکان تاریخ ختامه من هجرة نبینا * الفا و مأتین و ستین محدودا
وفی شهر مبارك من الشهور * کان رسولنا فیه مولودا

* لنقیب الاشراف شیخزاده *
*
* اسعد الفقیر فی ختام الطبع *

شه قطب مدار سلطنت عبدالمجید الحق
بو دیوان انتشارنده فیوض ایله مشرفدر
ضمیر مدن چقردی اسعدا تاریخی اکداری
جناب خالدك دیوان مطبوعی پك الطفدر ١٢٦٠

* مكتوبی عالیه سر خلیفه سی عرفان *
* بكك ختام طبعه سو یلدیكی تاریخدر *

شاه زمان عبدالمجید خانك اوله عمری مدید
باصلدی بو نظم جدید اول داورك احسانیدر

نطقی ضیاء الدیندر سرّی بهاء الدیندر
بر نسخهٔ رنكیندر اول حضرتك برهانیدر

حضرتكه محیی طریق موج آور بحر عمیق
كرهلره زاد ورفیق فیض وتجلی كانیدر

كرچه دفین خاك پاك فیضیله دللر تابناك
انواری ایتمز انفكاك تنویر ظلمت شانیدر

عرفان بو لوب طبعی ختام بردشدی بو تاریخ تام
باصلدی مولانا جناب خالدك دیوانیدر ١٢٦٠

* دعا كویان دولت علیه دن الحاج السید خضر *
* البغدادینك ختام طبعه سو یلدیكی تاریخدر *

جناب شیخ خالد واصل اسرار ربانی
كه ذاتیدر ملقب باضیاء الدین مولانا

كمالات ومعارفله جهانی شمس عالم وش
منور ایتدی مانند جلال الدین مولانا

نوله مطبوع عالم اولسه دیوانی كه اولشدر
ضیا افزای اسرار بهاء الدین مولانا

زمان معدلت عنوان خان عبد المجید ایچره
باصلدی نو بو دیوان جلاء الدین مولانا

خداقلسون اوخاقان كريمى تخت شوكتنده
مؤيد بافيوضات معين الدين مولانا

همان بيت اخيرك خضر ياهر مصرعى اولدى
اكا تاريخ با الطاف نجم الدين مولانا

بجا طبعه كه بو ديوان خالد قدس سره ١٢٦٠
زهى طبع اولندى ديوان ضياء الدين مولانا ١٢٦٠

* ماليه مكتوبجيسى قلمى معاونلرندن *
* جازم افنديننك ختام طابعه بولديغى تاريخدر *

ولايت منقبت صاحب كرامت زخداقلسون
مدار قطب دوران حضرت عبدالمجيدخانى

ضياء شوكتى دنيايى ايتسون حشره دك روشن
فروغ مهر و مه ايوالى ايتديكه نورانى

ارشهدر مايه بخش دانش و علم و معارف كيم
ايدرلر سايه لطفنده عالم كسب عرفانى

نجد نادر سخن باصلدى عهدنده اوخاقانك
رواج فضل و عرفان ايلدى لبريز دورانى

خصوصا اشته بو ديوان مولاناى خالدكيم
ايدر نور معانيسى مجلا چشم ادعانى

هله الحمدلله طبع اولندى اولدخى مژده
عزيزم ال اوقوفهم ايده كور اسرار پنهانى

ختام طبعه جازم باجزانه سويلدم تاريخ
جناب خالدك ياهو باصلدى اشبو ديوانى ١٢٦٠

*معاذ بن جبل رضی الله عنه حضرتلرینك اولادلرندن وحالا *
تربه‌سی شیخی الشیخ محمد هجرینك ختام طبعه بولدیغی تاریخدر

ساحت كون ومكان از فیض مولانا بشد
سو بسو مانند كلزارجنان رونق فزا
جمله عالم مستفید از نظرهٔ الطاف او
هادی كم كرده راهان ضلالت احتوا
طبع شد این دلكشا دیوان عرفان شان او
درزمان حضرت عبدالمجید خان حبذا
كشت طبع طالبان وسالكانش سر بسر
ازظهور طبع سعدودل پسندش پرصفا
كفت هجری مادهٔ تاریخ باروی شغف
طبع شد دیوان مولانای خالد بازكا
١٢٦٠